

نفرین

زنداد

۱۵۳

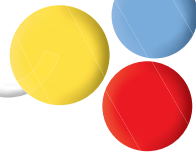
ماهنامه فرهنگی/ اجتماعی
دی ماه ۱۳۹۶
دوره جدید (پیاپی ۵۱۳)
قیمت ۲۵۰۰ تومان

شیربی پال و دم...!
آشی که برای گرگ پخته شد!
آشی ایشاد
بیماری زشت غرور





نگران گم شدن دانه‌هایی که در زمین کاشته‌ای نباش.
باران روزی جای آن را به تو نشان خواهد داد.
تا می‌توانی محرابانی بکار.





ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۵۳، دی ماه ۹۶
قیمت: ۲۵۰۰ تومان

○ ○ ○
صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
جانشین سردبیر: یوسف قدیانی
مدیر اجرایی: خدیجه اکبری

○ ○ ○
دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
حروفچینی: الهام الیکایی
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد
تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸

○ ○ ○
چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

روی جلد: امیر نساجی

- ۴ درو قال
- ۵ از چرخه در در جماران
- ۶ سرگرمی
- ۷ آندرز بارسی
- ۸ امضاء های زندگی
- ۱۰ ملنز
- ۱۳ دنیای مجازی
- ۱۴ علی
- ۱۶ در نور به دور دست ما
- ۱۸ داوران
- ۲۲ پرواز در فوس
- ۲۴ حکایت
- ۲۵ جرول
- ۲۶ من و گویم، تو بنویس
- ۳۲ قند شیرین
- ۳۴ فوائد لذت نبرد
- ۳۶ موزن دایر
- ۳۸ عجایب نندیزی
- ۴۰ زعفران
- ۴۲ سبزو آسمان
- ۴۴ کیست آن شهید
- ۴۶ مرز و قج
- ۴۸ روزی
- ۴۹ فلو
- ۵۰ قاجوبار حزاران

باز هم محبت

قرآن کریم، معجزه‌ی پیامبر گرامی اسلام است که هدایت‌گر مردم به سوی ایمان و رستگاری است. از جمله توصیه‌های گوهر بار این کتاب آسمانی، نیکی به پدر و مادر است. ائمه‌ی بزرگوار ما نیز همواره بر نیکی و محبت به پدر و مادر و گرامی و عزیز داشتن آنان سفارش کرده‌اند.

حکایات و داستان‌های زیادی از بزرگان دین و علما وجود دارد که موضوع آن خوبی کردن به پدر و مادر و احترام به آنان است. پدر و مادرها دوست داشتنی‌ترین عزیزان ما هستند. برایمان زحمت کشیده‌اند تا ما پر و بال بگیریم و در آسایش و آرامش زندگی کنیم. حواسمان باشد که همواره به آنان نیکی و محبت کنیم تا در پیشگاه خداوند کریم عزیز باشیم. لذت محبت کردن و احترام گذاشتن به پدر و مادرهایمان را هرگز از خودمان دریغ نکنیم.

موفق و پیروز باشید
سردبیر





دو خاطره از امام خمینی (ره)

ورزش را دوست داشتند

امام خمینی (ره) ورزش را دوست داشت؛ ولی رشته‌ی خاصی را ترجیح نمی‌داد؛ شاید بشود گفت که به کشتی و ورزش باستانی، بیشتر علاقه داشت؛ ولی ژیمناستیک، بیش‌تر از سایر ورزش‌ها، نظر ایشان را جلب می‌کرد. در پرش طول و ارتفاع، خودش در کودکی تمرین می‌کرد و دو دست و یک پای او بر اثر همین ورزش، شکسته بود. بیش از ده جای سر و چند جای پیشانی وی نیز شکستگی داشت. امام تا همین اواخر [عمر مبارکش] روزی یک ساعت ونیم پیاده‌روی می‌کرد و حرکات‌های ورزشی را به راحتی انجام می‌داد و مرتب حرکاتی را که پزشکان برای کمردرد و پادرد، تجویز کرده بودند، انجام می‌داد.^۱

من از این بازوها خوشم می‌آید

وقتی امام خمینی (ره) در اوایل انقلاب از تهران به قم رفت، قشرهای مختلف مردم به دیدار وی می‌آمدند. روزی عده‌ای از کشتی‌گیران با بدن‌های ورزیده و پیراهن‌های آستین کوتاه، خدمت امام رسیدند. امام آن‌ها را مورد مهربانی خاصی قرار داد و بیاناتی راجع به اهمیت ورزش و اینکه عقل سالم در بدن سالم است، ایراد فرمود و به ورزشکاران هم که دچار تعجب شده بودند، اجازه داد تا اظهاراتی بکنند. [امام در این دیدار]، با خنده فرمودند: من از این بازوهای شما خوشم می‌آید.^۲

۱. پایه‌های آفتاب - جلد اول

۲. برداشت‌هایی از سیره‌ی امام خمینی (ره) جلد ۲

راستی یا نه؟

تهیه کننده: هانیه قربانی

آیا مغز را می‌توان گول زد؟

شاید کاری را که هم‌اکنون انجام می‌دهید تا حدودی باعث گیجی مغز شود. خیلی عجیب است. اما حتی اگر بارها و بارها این عمل را انجام دهید، مغز با سردرگمی زیاد همان نتیجه را نشان خواهد داد و هیچ تغییری به وجود نخواهد آمد. یعنی شما نمی‌توانید با سعی و تمرین مداوم پایتان را باهوش کنید چرا که مغز شما از قبل برنامه‌ریزی شده است. این تست بسیار هیجان‌انگیز تنها چند ثانیه طول می‌کشد. شاید در نگاه اول باور کردنی نباشد اما به امتحانش می‌ارزد: در حالی که مقابل مانیتور یا هر جای دیگر مانند صندلی مبل و... نشسته‌اید، پای راستتان را کمی بالا بیاورید و در جهت عقربه‌های ساعت بچرخانید.

در همین حال با دست راست عدد ۶ را (به انگلیسی) در هوا بنویسید. مسیر چرخش پای شما تغییر کرد نه؟ یعنی پای شما خلاف عقربه‌های ساعت شروع به چرخیدن کرد درست است؟! هنوز دانشمندان علتی برای این عکس‌العمل مغز پیدا نکرده‌اند! جالب نیست؟ آیا شما که دانشمندان آینده هستید می‌توانید علت این موضوع را حدس یا پیدا کنید؟ شاید پاسخ شما خیلی منطقی باشد و در شماره‌های آینده بتوانیم به اسم خودتان در مجله‌ی خودتان آن را چاپ کنیم!

در میان‌های وهوی زندگی ماشینی امروزی و فضا‌های مجازی عجیب و غریب، بد نیست چند «چیستان» را با هم بخوانیم و یادی از سرگرمی‌های گذشته کنیم. سعی کنید جواب‌ها را خیلی زود حدس بزنید!

۱. او در هوا پر می‌زند شاد در پر زدن هم‌تا ندارد این مرغ بی‌آواز و بی‌بال دُم دارد، اما پا ندارد.
۲. حیاط در بسته، اتاق سفید کرده، قالی زرد پهن کرده؟
۳. آن چیست که یک چشم و یک شاخ دارد و همه دورش جمع می‌شوند؟
۴. آن چیست که همه جا هست؛ اما نمی‌توانی آن را ببینی؟
۵. آن چیست که خودش به اندازه‌ی یک انار و قدش به اندازه‌ی یک منار است؟
۶. بچه‌ای است که وقتی به مادرش می‌رسد ناپدید می‌شود؟
۷. کدام حیوان است که از هر طرفش نگاه کنی وحشی و بدجنس است؟
۸. آن چیست که بی‌صدا زنگ می‌زند؟
۹. آن چیست که هر چه از آن برداریم بزرگ‌تر می‌شود؟
۱۰. آن چیست که روز را شروع می‌کند و کار را تمام؟
۱۱. به زمینش می‌گذاری، ساکت می‌شود؛ در آغوشش می‌گیری، فریاد می‌زند؟
۱۲. آن چیست که سوراخ‌های فراوان دارد اما آب را در خود نگه می‌دارد؟

پاسخ‌ها در صفحه‌ی ۴۹

سلام به دوستان خودم!

اگر دوست داشتید
کرپ های رنگی
داشته باشید مواد کرپ
را با رنگ خوراکی
رنگی کنید.

طرح و اجرا: مهدخت چرخیان

کرپ بقیچه ای



مواد کرپ:

تخم مرغ: دو عدد
آرد: یک فنجان
شیر: یک فنجان
شکر: دو قاشق
روغن: کمی برای چرب کردن ماهیتابه

مواد داخل کرپ:

سیب زمینی آب پز: سه عدد
کره: پنجاه گرم
نمک و فلفل: به میزان لازم

طرز تهیه:

تمام مواد کرپ را با هم خوب مخلوط می کنیم.
سپس تابه ی نجسب کوچکی را با کره کمی چرب می کنیم و روی
شعله کم قرار می دهیم. سه یا چهار قاشق از مایه را در تابه ریخته و آن را
کمی می چرخانیم تا مایه به صورت یکنواخت پخش شود و می گذاریم کمی
برشته شود. به همین ترتیب تمام کرپ ها را درست می کنیم.

مواد داخل کرپ:

سیب زمینی آب پز را با کره و کمی نمک و فلفل مخلوط می کنیم.
داخل هر کرپ کمی سیب زمینی آب پز گذاشته و آن را می پیچیم.
به همین راحتی لقمه های خوشمزه ی ما آماده است.

نوش جان

ایمان

ترکشی به سینه‌اش نشسته بود. برده بودنش برای آخرین عمل جراحی. قبل از عمل بلند شد که برود بهش گفتند: «بمان! بعد از عمل مرخصت می‌کنن، این جوری خطرناک است.» گفت: «وقتی اسلام در خطر باشد من این سینه را نمی‌خواهم...»

(خاطره‌ای از زندگی خلبان شهید احمد کشوری)

شهید جواد شادابی کرم

سردار، هر ماه ۱۰ هزار تومان به شخصی که علیل بود و روی ویلچر می‌نشست می‌داد. در ماه آخر که به سراغش رفته بود، بیست هزار تومان به او داده و گفته بود: «شاید ماه دیگر نباشم.» این قضیه را بعد از شهادتش شنیدم و آن مرد برای هر کس تعریف می‌کرد.

پیرگهر در کوچک

با عصبانیت فریاد زدم: «این بچه رو کی آورده این جا؟!». مرد میانسالی برای وساطت آمد و آرام گفت: «برش نگردونید. این بچه حالا که اومده، من خودم آزش مراقبت می‌کنم.» گفتم: «نمیشه پدرجان، اگه این بچه شهید بشه، فردا پدر و مادرش مشکل درست می‌کنند، مردم بدبین می‌شن.» گفت: «پدر این بچه منم!! خواهش می‌کنم بذارید بمونه. سیزده سالشه اما به اندازه‌ی یه مرد پنجاه ساله قدرت داره!»

منبع: شمیم یار



روزهداری بگ، فرشته

در میان رزمنده‌ها یک رزمنده‌ی ۱۵ یا ۱۶ ساله هم بود که قصد کرد روزه بگیرد اما فرمانده‌اش مخالفت کرد. آن رزمنده با بیان دلایلی فرمانده را راضی کرد که می‌تواند در این هوای گرم روزه بگیرد. در یکی از روزهای بسیار گرم پادگان دو کوهه که دمای هوا حدود ۴۵ یا ۵۰ درجه سانتیگراد بود این جوان رزمنده را دیدم که چند جعبه مهمات را روی هم زیر منبع آب موجود در پادگان دو کوهه قرار داده است و برای آن که بتواند بدنش را خنک نگه دارد لباسش را درآورده و روی جعبه مهمات‌ها خوابیده است به گونه‌ای که شکمش با پوسته‌ی منبع آب در تماس باشد.

(بخشی از خاطرات سردار نصرت‌الله مولایی از فرماندهان دوران دفاع مقدس)

زیبا قرین آبشمن

در فاو، کمک بی‌سیم‌چی قائمشهری با من بود به اسم محمود، ۱۵ سال بیش‌تر نداشت، شاید همین سن کمش باعث می‌شد گاهی بی‌احتیاطی کند و بیش از حد از مواضع خودی فاصله بگیرد.

خاکریز دشمن هم بسیار مستحکم بود و طوری ساخته شده بود که دید خیلی خوبی به منطقه‌ی ما داشت و کوچک‌ترین حرکت ما با آتش سنگین جواب داده می‌شد، این در حالی بود که ارتفاع سنگر ما نیم متر بود و ما مجبور بودیم حتی نماز را نشسته بخوانیم. استفاده از امکانات سنگر خیلی برای مان آسان نبود، شاید یکی از دلایل جنب و جوش‌های نامعقول محمود همین بود، البته من هم در آن وقت ۱۸ سال بیش‌تر نداشتم.

یک روز محمود از سنگر خارج شده بود که صدای اصابت خمپاره و بعد از آن فریاد «یا مهدی (عج)» به گوش مان رسید، سراسیمه از سنگر بیرون آمدیم ببینیم چه اتفاقی افتاده، دیدیم ترکش‌های خمپاره به محمود برخورد کرده و به شدت مجروح شده است، خیلی متأثر شدم، سرش داد زد: «این‌جا چه کار می‌کنی؟ آخر؛ کار دست خودت دادی». دیدم دارد لبخند می‌زند، بعد با همان حالش بریده بریده گفت: «سیم‌های تلفن قورباغه‌ای قطع شده بود، رفته بودم وصل‌شان کنم».

محمود را با آمبولانس به عقب فرستادیم، هیچ وقت لبخندش را در آن حال وخیم فراموش نمی‌کنم.

(از خاطرات سردار محمد موظف رستمی از رزمندگان دوران دفاع مقدس)



وقتی خمپاره آمد، ما نیستیم

عرض چند ثانیه منفجر می‌شه.» داشت حرف می‌زد و از خودش و نارنجک پرانی‌اش تعریف می‌کرد که فرمانده از دور داد زد: «آهای شیخ مهدی! چی کار می‌کنی؟» شیخ مهدی یه دفعه ترسید و نارنجک و پرت کرد. نارنجک رفت و افتاد رو سر خاکریز.

بچه‌ها صاف ایستاده بودند و هاج و واج نارنجک و نگاه می‌کردند که حاجی داد زد: «بخواب برادر! بخواب.» انگار همه رو برق بگیره، هیچکس از جاش تکون نخورد. چند ثانیه گذشت. همه زل زده بودند به سر خاکریز، که نارنجک قل خورد و رفت اون طرف خاکریز و منفجر شد.

شیخ مهدی رو به بچه‌ها کرد و گفت: «هان یاد گرفتید؟! دیدید چه راحت بود!» فرمانده خواست داد بزنه سرش که یه دفعه‌ای صدایی از پشت خاکریز اومد که می‌گفت: «الله اکبر! الموت لصدام!»

یک پوزخندی، رو به گوینده کردم و گفتم: «داشتی می‌گفتی اخوی، حرفت یادت نره» و او که پسر زیرک و حاضر جوابی بود، همان طور که سر و صورتش را تمیز می‌کرد، گفت، آره داشتیم می‌گفتم، داشتیم می‌گفتم که: «تا ما هستیم، خمپاره نیست، وقتی خمپاره آمد، ما نیستیم.»

آموزش نارنجک

شیخ مهدی می‌خواست آموزش پرتاب نارنجک بده گفت: «بچه‌ها خوب نگاه کنید. محمد! حواست اینجا باشه. احمد! این جوری نارنجک رو پرتاب می‌کنند. خوب نگاه کنید تا خوب یاد بگیرید. خوب یاد بگیرید که یه وقتی خودتون یا یه زبون بسته‌ای رو نفعه نکنید. من توی پادگان، بهترین نارنجک زن بودم. اول، دستتون رو می‌ذارین اینجا.» بعد شیخ مهدی ضامن رو کشید و گفت: «حالا اگه ضامن رو رها کنم، در

آمده بودیم خط را تحویل بگیریم و در آن موضع مستقر شویم. داشتیم با برادرانی که تا آن روز آن جا بودند و قرار بود عقب بروند، راجع به اوضاع و احوال خودمان و دشمن صحبت می‌کردیم. یکی از بچه‌ها توضیح می‌داد که آتش بازی کی شروع می‌شود و کی تمام، این که فاصله‌ی ما با دشمن چقدر است و از نظر آذوقه و مهمات و ارتباط تدارکاتی قوی هستیم یا ضعیف. حرف به این جا رسیده بود که: تا وقتی ما هستیم، نیروهای بعثی جرأت ندارند جنب بخورند. خوب می‌دانند که اگر ما عصبانی شویم و مجبور باشیم از خجالتشان در بیاییم، هیچ کس جلودارمان نیست. در همین هنگام یک خمپاره‌ی ۶۰ بی‌سر و صدا آمد و کنار سنگر «تپ» ولو شد. فانوس افتاد و نفتش ریخت روی پتو و گردو غبار برخاست و خلاصه دکور سنگر و جلسه را عوض کرد. بعد من برای این که مزاحی کرده باشم، با



بچه‌ها دویدن بالای خاکریز که ببین صدای کیه؟ دیدند یه عراقی‌ای زخمی شده و به خودش می‌پیچه.

شیخ مهدی، عراقی رو که دید داد زد: «حالا بگید شیخ مهدی کار بلد نیست؟! ببینید چی کار کردم...»
راوی محسن صالحی حاجی ابادی

کار بدر «دوغ»!

یکی از رزمندگان اسلام می‌گوید: در عملیات نصر هفت در سردشت مسؤول خمپاره‌ی ۱۲۰ بودم. برادرم از پشت جبهه با یک ماشین جیب آمده بود تا سری به من بزند. او در تدارکات گردان بود و بعد از تجدید دیدار با ماشین خود حرکت کرد و رفت.

هنوز مسافت زیادی نرفته بود که صدایش را شنیدم. متوجه شدم که ماشینش خراب شده است. جلو رفتم و گفتم باید ماشین را تا خمپاره بر سرمان نریخته‌اند، درست کنیم. بعد از بالا زدن کاپوت، معلوم شد که رادیاتور، آب ندارد. آن‌جا آبی وجود نداشت، آن هم برای پر کردن رادیاتور ماشین. عقب ماشین را که نگاه کردم یک دبه‌ی ماست دیدم! به ناچار دبه‌ی ماست را خوب هم زدیم

و وقتی به صورت دوغ در آمد آن را داخل رادیاتور ریختیم! ماشین حرکت کرد و بلافاصله آن‌جا را با توپ ۱۰۶ زدند! پس از با خبر شدن دوستان از ماجرا، مدت‌ها مرا دست می‌گرفتند که چه استفاده‌ی عجیبی از دوغ کرده‌ایم!!

شهردار سنگر

بسیاری از مواقع، مسئولان شهر به دیدار بچه‌های جبهه می‌آمدند و به ما پشت گرمی می‌دادند. این بار میهمان ما شهردار شهر بود، برای همین پس از دیدار با نیروهایی که در حال آموزش غواصی و عملیات آبی خاکی برای عملیات بدر بودند، نماز را در جبهه خواندیم و برای صرف شام به طرف سنگر فرماندهی رفتیم. هر روزی که مهمان داشتیم، سنگر فرماندهی شلوغ‌تر می‌شد. وارد سنگر که شدیم یکی از دوستان از قبل سفره را آماده کرده بود، ما که پس از آموزش بسیار خسته بودیم با نام خدا مشغول خوردن غذا شدیم. پس از آن هر کس که سیر می‌شد، با گفتن «الحمدالله» از سفره فاصله می‌گرفت و به دیوار سنگر تکیه می‌داد. طولی نکشید که سفره ماند و ظرف‌های خالی. هر دو نفر با همدیگر گرم صحبت بودند که ناگاه

سیدجمشید گفت: «آقای شهردار زحمت کشیده و سفره را جمع نمایید!» با گفتن این جمله، همه ساکت شدند و به دنبال آن، شهردار تکانی خورد و ضمن اینکه زیرچشمی همه را نگاه می‌کرد، اندکی خود را به طرف سفره کشاند و شروع به باز کردن دکمه آستین‌ها کرد و شاید منتظر کسی بود که پیش‌دستی کرده و به عنوان تعارف نگذارد او سفره را جمع کند اما انتظارش بیهوده بود و با تبسمی رنگ‌پریده، ناامیدانه آستین‌ها را بالا زد و مشغول کار شد.

با دیدن این صحنه، من و دیگر بچه‌هایی که از موضوع اطلاع داشتیم، به زور جلوی خنده‌مان را گرفته بودیم ولی حالاتمان برای شهردار سؤال‌برانگیز بود. ناگاه سیدجمشید گفت: «آقای شهردار، مگر فقط نام شما شهردار است؟ در این‌جا ما هم شهردار داریم زیرا هر روز نوبتی یک یا دو نفر از بچه‌های سنگر، کار سفره و غذا و شستن ظروف و آب و نظافت را انجام می‌دهند.»

منابع:

- «لیخندهای ماندگار»، نوشته غلامرضا کاج

- رفاقت به سبک تانک داوود امیریان

فرهنگ جبهه- سید مهدی فهیمی

خیلی مواظب باشیم!

ضررها و پیامدهای اعتیاد به فضای مجازی

یکی از مهمترین عوامل برای تعیین اثر مثبت یا منفی رایانه، مدت زمانی است که کودک یا نوجوان از آن استفاده می کند و مسئله دیگر نوع فعالیت هایی است که با آن ها درگیر است. وقتی کودک یا نوجوان برای مدت طولانی از روز پای کامپیوتر می نشیند در سایر فعالیت های تحصیلی، ارتباطی و اجتماعی دچار عقب ماندگی می شود.

استفاده زیاد و کنترل نشده از کامپیوتر موجب افزایش وزن، رکود عملکرد اجتماعی - ارتباطی، گوشه گیری، انزوا و غمگینی می شود. همچنین بازی های خشن کامپیوتری کودکان و نوجوانان را آماده مشکلات رفتاری و پرخاشگری می کند ولی اگر از برنامه های صحیح آموزشی استفاده شود خلاقیت افزایش می یابد و فرصتی برای اکتشاف و جست و جوی در اختیار او قرار می گیرد.

ایجاد بلوغ زودرس در نوجوانان و اثرات منفی بر رشد طبیعی جسم و روان، گوشه گیری و انزوا و بروز افسردگی در نوجوانان و جوانان، بروز رفتارهای عصبی و غیرمتعادل، تپش قلب و بی اشتها و یا کم اشتها و رنجور شدن جسم و بی میلی به امر تحصیل و فعالیت های ورزشی از آسیب های جسمی و روحی و روانی کار با کامپیوتر و اینترنت بر شمرده می شود.

همچنین عدم تمایل و یا کم رغبتی به انجام واجبات و حضور در مجامع علمی و مذهبی، مشغول شدن و استفاده زیاد از تلفن همراه برای بازی و یا دیدن کلیپ و موسیقی (اعتیاد به تلفن همراه)، بی خوابی و کاهش مطالعات درسی و غیر درسی و بروز افت تحصیلی، انتخاب لباس و آرایش ظاهری به سبک های غیرمعمول و ناهنجار و خدای ناکرده گرایش به سیگار، مواد مخدر و کاهش انگیزه برای کار و تلاش از دیگر آسیب های کار با اینترنت و رایانه است.



باز هم هشدار و مدیریت



به گزارش ایسنا، کودکان و نوجوانان آسیب‌پذیرترین قشر کاربران اینترنت هستند. اغلب آن‌ها بی‌تجربه، کنجکاو، احساساتی و از همه مهم‌تر «تنها» هستند و درست به همین دلیل هدف خوبی برای مجرمان و تبهکاران اینترنتی محسوب می‌شوند.



نمی‌توان تصور کرد که فرزندان ما بزرگ شوند، رشد کنند، به دانشگاه بروند، وارد حوزه‌های مختلف شوند اما با کامپیوتر سروکار نداشته باشند و شبکه‌ی جهانی (اینترنت) را نشناسند. دنیای امروز دنیای تکنولوژی‌های جدید است که چنان با سرعت وارد زندگی بشر شده و راه نفوذ خود را ادامه می‌دهند که نمی‌توان از کنار آن‌ها با بی‌تفاوتی گذشت؛ بلکه باید با آن‌ها به روش صحیح برخورد کرد تا بیش‌ترین سود و استفاده حاصل آید. همچنان که اثرات مثبت تکنولوژی‌های نوین در کیفیت زندگی ما قابل انکار نیست؛ در صورت عدم مدیریت صحیح نیز ممکن است تأثیرات آن بر زندگی کودکان و نوجوانان ما غیرقابل جبران باشد.

چه باید کرد؟



براساس اطلاعات سایت پلیس فتا، سروان وحید صاحبکاران توصیه‌هایی را در مورد استفاده فرزندان‌شان از اینترنت داشته است:

- زمان استفاده از اینترنت را محدود کنید.
- به نوجوان بیاموزید هر چیزی که در اینترنت می‌بیند یا می‌خواند حتماً و لزوماً درست و واقعی نیست.
- روی سایت‌هایی که مراجعه می‌کند حتماً نظارت داشته باشید.
- با اطلاعات و تکنولوژی‌های جدید آشنا شوید. دور ماندن والدین از پیشرفت‌های جدید باعث ایجاد شکاف نسلی بین آن‌ها با فرزندان‌شان می‌شود.
- زمان‌هایی را اختصاص دهید تا همراه فرزندان از سایت‌های مختلف دیدن کنید، راجع به محتوای آن‌ها صحبت کنید و بازی و فعالیت‌هایی داشته باشید. در این صورت امکان نظارت شما بر فرزندان فراهم می‌شود.
- به فرزند خود بیاموزید که ارتباط برقرار کردن در اتاق گفت‌وگو درست مانند صحبت کردن با یک غریبه است و باید همان احتیاط‌هایی که در این زمینه به کار می‌رود باز هم رعایت شود.
- به او بگویید که هیچ‌گاه نباید اطلاعات شخصی و خانوادگی را در اینترنت در اختیار دیگران قرار دهد.
- هرگز با کسی که در اتاق گفت‌وگو آشنا شده ملاقات واقعی ترتیب ندهد.
- به بچه‌ها آموزش دهید که همان قوانینی که در ارتباطات واقعی رعایت می‌کنیم مانند فحش ندادن، استفاده نکردن از کلمات رکیک و طنزها و مطالب مبتذل و... باید در اینترنت نیز به کار گرفته شود.

منابع
- سلامت نیوز
- ایسنا
- پلیس فتا

باز هم سرماخوردگی

غود و خوراک خوب

وقتی بدن شما با سرماخوردگی مبارزه می کند برای این که قوی باقی بماند و بتواند درمقابل این بیماری از خود دفاع کند، به انرژی و غذای مقوی احتیاج دارد. از خوردن غذاهای سرخ شده، شور، چرب و شیرین خودداری کنید در عوض از غذاهایی استفاده کنید که سبک و مغذی باشند و هضم آن ها برای بدن آسان تر باشد. برای مثال میوه ها، سبزیجات، غلات و پروتئین های بدون چربی که سرشار از مواد مغذی، ویتامین ها، مواد معدنی و فیبر هستند برای بدن بیمار بسیار مفیدند.

غذاهای آبدار به درمان سرماخوردگی خیلی کمک می کنند. برای مثال سوپ مرغ با رشته فرنگی برای درمان سریع سرماخوردگی بسیار مفید است.

سوپ مرغ دارای خواص غیرالتهابی است و حرکت موکوس ها را به طور موقتی تسریع می کند و در نتیجه منجر به تسکین گرفتگی بینی و کاهش زمان تماس ویروس با پوشش داخلی بینی می شود. در کنار همه ی این ها داروهای زیادی برای درمان سرماخوردگی وجود دارد که توسط دکتر تجویز می شود و در روند بهبود بیماری بسیار مفید می تواند باشد.

چگونه به جنگ سرماخوردگی برویم

این روزها شاید سرماخوردگی بیش تر شیوع داشته باشد. بد نیست نکاتی را در مورد این بیماری و راه های درمان سریع تر آن بخوانیم:

خوابیدن و استراحت کردن باعث می شود عملکرد سیستم ایمنی بدن شما افزایش یابد و همه ی توانایی خود را برای مبارزه با ویروس سرماخوردگی استفاده کند.

درد و خارش گلو، سرفه ی خشک و کوتاه و گرفتگی بینی از علائمی هستند که معمولاً همه ی ما در هنگام سرماخوردگی از آن رنج می بریم. معمولاً درمان کامل سرماخوردگی حدود ۵ روز طول می کشد اما اگر ما رژیم غذایی و روش زندگی مان را تغییر دهیم می توانیم سریع تر، از دست این بیماری ویروسی خلاص شویم.

آب و باز هم آب

وقتی بدن ما با سرماخوردگی مبارزه می کند نوشیدن مایعات خیلی اهمیت دارد و به بدن ما خیلی کمک می کند. بنابراین حداقل ۶ لیوان در روز آب بخورید. علاوه بر آب، از آب میوه ها و آب سبزیجات طبیعی و شیرین نشده نیز می توانید استفاده کنید اما از مصرف نوشیدنی هایی مثل قهوه و چای سیاه غلیظ خودداری کنید. زیرا این نوشیدنی ها به جای آن که به بدن شما آبرسانی کنند، آب بدن شما را کم می کنند.

نوشیدن آب زیاد به بدن شما کمک می کند که سموم و مواد زائد را سریعتر دفع کند و باعث می شود که خون و سلول های شما به خوبی کار کنند.

گردآوری: حسین بیدارمغز

خواب و باز هم خواب!

وقتی می خوابید و یا استراحت می کنید، در واقع به بدنتان اجازه می دهید که همه ی انرژی خود را برای مبارزه با سرماخوردگی بکار گیرد. خوابیدن و استراحت کردن باعث می شود عملکرد سیستم ایمنی بدن شما افزایش یابد و همه ی توانایی خود را برای مبارزه با ویروس سرماخوردگی استفاده کند. بنابراین حداقل ۸ ساعت در شب بخوابید و علاوه بر آن در طول روز هم حتماً چند خواب کوتاه داشته باشید.



گل‌ها با زنبورهای عسل حرف می‌زنند!

محققان دریافته‌اند که گل‌ها از عامل بصری برای جذب گرده افشان‌ها استفاده می‌کنند. گل‌ها در واقع با ایجاد یک هاله ی آبی در اطراف خود به حشرات و مخصوصاً زنبورها علامت می‌دهند. به گزارش ایسنا گل‌ها از عوامل بصری برای جذب گرده افشان‌ها استفاده می‌کنند. آن‌ها توسط دستکاری نور و با ایجاد یک هاله ی نور آبی رنگ یک راهکار برای جذب زنبورها به وجود آورده‌اند. انسان نمی‌تواند به راحتی این هاله ی آبی رنگ را شناسایی کند، اما گاهی اوقات می‌تواند آن را در گل‌هایی با رنگدانه های تیره مانند لاله های سیاه مشاهده کند. تحقیقات جدید جزئیات روشی را که بعضی گل‌ها تلاش می‌کنند تا توسط گرده افشان‌ها دیده شوند، توضیح می‌دهد. این مطالعه دریافته است که برخی از گل‌ها دارای نانوساختارهایی روی گلبرگ‌های خود هستند که اثر نورپردازی ظریفی را به وجود می‌آورند و گرده افشان‌هایی مانند زنبورها را به خود جذب می‌کنند. این نانوساختارها ذرات نور را به سایه روشن اشعه ماورای بنفش و به رنگ آبی پراکنده می‌کنند. هنگامی که آن‌ها از یک زاویه ی مشخص با نور برخورد می‌کنند، به دلیل سایه روشن رنگی، یک اثر بصری به نام «هاله ی آبی» ایجاد می‌کنند. هاله های آبی با چشم غیر مسلح به سادگی قابل دیدن نیستند. با این حال، به نظر می‌رسد برای حشرات گرده افشان قابل مشاهده است. دانشمندان توانستند هاله ی آبی را شبیه سازی کنند تا اثرات آن را روی زنبورها بررسی کنند. آن‌ها با قرار دادن یک گل مصنوعی که هاله ی آبی تولید می‌کرد، دیدند که زنبورها می‌توانند این هاله را ببینند. در واقع، زنبورها به هاله ی آبی پاسخ دادند و آن را به عنوان یک سیگنال برای مکان یابی گل‌ها در نظر گرفته و علامت گذاری کردند. نتایج آزمایش با زنبورها نشان می‌دهد که این هاله های آبی در واقع آن‌ها را قادر به سریع تر یافتن گل‌ها می‌کند. به عبارت دیگر، گل‌ها برای ارتباط با گرده افشان‌های خود تکامل یافته‌اند. چشم انسان گاهی اوقات می‌تواند هاله ی آبی رنگ را در گل‌های با رنگدانه های تیره شناسایی کند. شگفت آور است که زنبورها می‌توانند گل‌های دارای هاله ی آبی را با گل‌هایی که این هاله را ندارند، حتی اگر دو گل یکسان باشند، تمیز دهند.



منبع: پزشکان بدون مرز

احمد عربلو
تصویر گر: امیر نساجی

مردی که با میرینج پنجه در پنجه شد!

نام شیخ محمد تقی بهلول گنابادی به قیام مسجد گوهرشاد (مشهد) گره خورده است. او از علمای بزرگ معاصر است. در واقعه‌ی قیام مسجد گوهرشاد که مردم و علما بر ضد قانون کشف حجاب رضاخان در مسجد گوهرشاد جمع شدند. او یکی از محورهای این قیام بود. حکومت دیکتاتور بهلولی مردم را به گلوله بست و تعداد زیادی از آنان را به شهادت رساند. اما بهلول توانست از مهلکه بگریزد و به افغانستان پناهنده شود. او حدود سی سال در زندان‌های آن کشور به سر برد و سرانجام بعد از انقلاب شکوهمند اسلامی آزاد شد و به ایران عزیز بازگشت.

شیخ محمد تقی بهلول گنابادی در قیام بزرگ مسجد گوهرشاد مشهد نقش مهمی داشت. قیامی که مردم و علما بر علیه بی‌دینی‌های رضاخان به راه انداختند. اما قبل از آن اتفاقات مهمی افتاد که چهره‌ی واقعی و خبیث رضاخان را در نظر مردم بر ملا کرد. یکی واقعه‌ی زندانی کردن مرحوم حاج شیخ محمدتقی باقری یزدی بود. ماجرا از این قرار بود که: در یکی از سال‌های حکومت رضاخان شب ۲۷ ماه مبارک رمضان با شب عید نوروز یکی شده بود. عده‌ی زیادی از تهران و شهرهای دیگر به قم آمده بودند که ساعت تحویل سال را در اطراف حرم حضرت معصومه (س) بگذرانند. رضاخان که لقب میرینج را یدک می‌کشید زن خود را به قم فرستاد و دستور داد که بی‌حجاب در شهر حرکت کند تا مردم بی‌حجابی آشنا شوند. در این میان مردم با خبر شدند که چند نفر از افراد خانواده رضاخان که همسر و دو دخترش به نام‌های شمس و اشرف در میان آنان بودند با سر برهنه و بدون پوشش اسلامی وارد قم شده‌اند و می‌خواهند با همان

وضع وارد حرم شوند. این گستاخی و بی‌احترامی باعث خشم مردم شد. عده‌ای از علما مردم را به امر معروف و نهی از منکر فرا خواندند و خبر به یکی از علما بزرگ و مدرسان حوزه علمیه که از اطرافیان آیت‌الله العظمی حاج عبدالکریم حائری به نام آیت‌الله شیخ محمدتقی بافقی رسید. او برای خانواده رضاخان پیام داد که: «اگر مسلمان هستید نباید با این وضع و در این مکان مقدس حضور یابید و اگر مسلمان نیستید که باز هم حق ندارید.»

اما افراد خانواده رضاخان به پیام آیت‌الله بافقی اعتنا نکردند. این بود که آن عالم بزرگوار شخصاً به حرم رفت و به خانواده رضاخان اخطار شدید کرد و همین برخورد، نزدیک بود باعث قیام و شورش مردم به ضد حکومت شود.

زن شاه و اطرافیان فرار کردند و در خانه‌ای پنهان شدند و به شاه تلفن زدند که تو مرا به قم می‌فرستی بدون این که بدانی این شهر امنیت ندارد و آخوندها می‌خواهند مرا بکشند!

می‌گفتند که شاه غضبناک شد و فردا شب با تعداد زیادی سرباز شخصاً عازم قم شد و ساعت دو و نیم بعد از نصف شب که مردم در حال خوردن سحری بودند و خیابان‌ها خلوت بود یک راست به سمت حرم مطهر رفت.

مشهور بود که شیخ محمدتقی بافقی عادت به سحری خوردن نداشت و فقط افطار تا به افطار غذا می‌خورد و تا اذان صبح در داخل حرم مشغول نماز و راز و نیاز بود. شاه داخل حرم شد به دستور او شیخ را گرفتند و در ماشین انداختند و به تهران برگشتند. شاه چندین شبانه‌روز شیخ را در تهران زندان کرد که حالا کارتان به جایی رسیده که به زن شاه حمله می‌کنید؟

سرانجام با وساطت حاج شیخ عبدالکریم حائری که از مراجع تقلید بزرگ آن زمان بود شیخ را آزاد کردند به شرطی که دیگر به قم بازنگردد و در شاه عبدالعظیم بماند و چند مأمور را هم گماشت تا مراقب باشند که او با کسی صحبت سیاسی نکند و او را زیر انواع شکنجه‌های

روحي قرار داد. می‌گفتند که این عالم بزرگ در سال ۱۳۲۲ شمسی در تبعیدگاه از دنیا رفت. تمام این وقایع به گوش شیخ بهلول که آن زمان در سبزوار بود می‌رسید و او هم با شجاعتی مثال زدنی با هر بهانه‌ای به منبر می‌رفت و از ظلم حکومت پهلوی می‌گفت.

اتفاق دیگر ماجرای جشن بزرگ دولتی در سبزوار بود. رضاخان با امان‌الله خان، پادشاه آن موقع افغانستان دوستی داشت. او برای این که بتواند بیشتر از همیشه بی‌حجابی و شراب‌خواری را رواج بدهد از او دعوت کرد تا به همراه خانمش به ایران سفر کند.

امان‌الله خان با همسر بی‌حجابش از مرز بازرگان و از طریق ترکیه وارد ایران شدند و از تبریز و دیگر شهرها و مشهد عبور کردند و بعد هم از طریق تربت‌جام به افغانستان برگشتند. هدف رضاخان از گرداندن پادشاه افغانستان با زن بی‌حجابش در شهرهای ایران این بود که به مردم و علما بگوید که زن من بی‌حجاب نشده می‌بینید که زن پادشاه افغانستان هم بی‌حجاب است!

در این سفر آنها به هر شهری که می‌رسیدند باغ ملی آن شهر را آذین می‌بستند و جشن می‌گرفتند و چند ساعتی از آنها پذیرای می‌شد و حسابی بی‌بندوباری می‌کردند. از قضا زمان ورود آنها به سبزوار مصادف شد با روز اول ماه محرم. بهلول که از کارهای رضاخان حسابی خشمگین شده بود. پیش چند نفر از علما رفت و از آنها خواست تا برای جلوگیری از این جشن کاری نکنند. اما آنها به بهانه این که در این شرایط، دخالت کردن در کارهای سیاسی درست نیست، حاضر به این کار نشدند.

شیخ خودش دست به کار شد. به محل برپایی جشن رفت و شروع به صحبت کردن با مردم شد و در همان حال گریه می‌کرد و ماجرا را برای مردم شرح می‌داد. کار به جایی رسید که مردم کم‌کم متوجه ماجرا شدند و دور و بر بهلول را گرفتند. مردم غیرتی شدند و کم‌کم

صدای اعتراض بلند شد.

بهلول دو نفر را پیش شهردار فرستاد که پیغام بدهد که عده‌ای از مردم مؤمن در محل باغ ملی جمع شده‌اند و با شما کار دارند.

شهردار سراسیمه خودش را به آن جا رساند. بهلول به او گفت: «ما به نام دین و وجدان از تو می‌خواهیم که این بساط را جمع کنی. اول ماه محرم جای این کارها نیست.»

شهردار گفت: «تمام این برنامه و مراسم به دستور شخص اعلیحضرت پهلوی و برای خوش‌آمد گویی به پادشاه یک کشور دوست و همسرش فراهم شده است و کسی حق دخالت ندارد! اگر پایتان را از گلیم خودتان بیرون کنید به رئیس شهربانی می‌گویم تا حق شما را کف دستتان بگذارد.»

در این زمان، بهلول تازه ازدواج کرده بود. او برادر زنی به نام عبدالوهاب داشت که مردی بسیار با ایمان و شجاع بود. او ناگهان یکی از لامپ‌های برق را کند و آن را زیر پای شهردار به زمین کوبید و فریاد زد: «حالا که این طور است، ما خودمان این بساط زشت را جمع می‌کنیم.»

شهردار ترسید که اوضاع شلوغ شود و کار به جاهای باریک بکشد. این بود که با صدای لرزانی گفت: «آقا جان! شما شلوغ نکنید. من سعی خودم را می‌کنم که یک جوری این ماجرا را جمع و جور کنم.»

بهلول گفت: «پس تا به مسجد می‌رویم و نماز می‌خوانیم، شما فقط پانزده دقیقه فرصت دارید که تمام این بساط را جمع کنید، وگرنه ما خود می‌دانیم که چکار کنیم.»

کسانی که در میان آن جمع بودند می‌گفتند که بهلول و هوادارانش وقتی که به مسجد می‌رفتند، حدود دویست نفر بودند و هنگام برگشت از مسجد حدود پنج هزار نفر شده بودند و اثری از مقدمات جشن نبود.

به امان‌الله خان خبر داده بودند که نظم شهر به هم خورده و او را با عجله از شاهرود تا نیشابور برده بودند...

آشی که برای گرگ پخته شد!

مادر سارا آش خوشمزه‌ای پخته بود. او سارا را صدا زد و گفت: «دخترم، یک کاسه از این آش را ببر برای مادر بزرگت ننه نبات و زود برگرد.»

سارا خوشحال شد. چند روز بود که مادر بزرگش، «ننه نبات» را ندیده بود. خانه‌ی ننه نبات وسط جنگل بود. ننه نبات تعداد زیادی مرغ و خروس و گاو و گوسفند داشت. سارا خیلی دلش برای ننه نبات تنگ شده بود.

یک راه قشنگ از میان جنگل می‌گذشت و به خانه‌ی ننه نبات می‌رسید. سارا به مادرش گفت: «اجازه می‌دهید با دوچرخه‌ام آش را برای ننه نبات ببرم؟! هم ورزش می‌کنم هم زودتر می‌رسم و زودتر هم برمی‌گردم.»

مادر لبخندی زد و گفت: «حتماً این کار را بکن. این چند وقت، کمی چاق شده‌ای! دوچرخه‌سواری باعث می‌شود که پیش‌تر عرق کنی و کمی هم لاغرتر بشوی! اما خیلی مواظب خودت باش و وسط راه با غریبه‌ها حرف نزن! و زود برگرد!» سارا با خوشحالی کاسه‌ی آش را داخل سبد گذاشت و آن را روی ترک دوچرخه‌اش بست و راه افتاد.

جنگل، زیبا و قشنگ بود. پرنده‌ها با شادی آواز می‌خواندند و گاهی روی سبد می‌نشستند و جیک‌جیک می‌کردند. سارا هم با آن‌ها حرف می‌زد و آواز می‌خواند.

اما از آن طرف، گرگ بدجنس قصه‌ی ما روی یک بلندی دراز کشیده بود و در این فکر بود که آن روز چطوری شکمش را سیر کند که ناگهان صدای سارا و گنجشک‌ها را شنید. گوش تیز کرد که صدا از کجا می‌آید. گردن کشید و از دور سارا را دید که سوار بر دوچرخه‌اش، آواز می‌خواند و رکاب‌زنان به طرف خانه‌ی ننه نبات می‌رفت. آب از لب و لوچه‌ی گرگ سرازیر شد. با زبانش دور دهانش را لیسید. از جا بلند شد و به طرف پایین تپه سرازیر شد.

گرگ نزدیک‌تر که شد با دیدن سارا از تعجب سر جا، خشکش زد! او که تا حالا دوچرخه ندیده بود با تعجب به سارا خیره شد. او خیال می‌کرد که دوچرخه یک حیوان عجیب و غریب است که سارا سوار آن شده است! سارا از دور گرگ را دید. سارا هم تا آن موقع گرگ را ندیده بود و نمی‌دانست که چه حیوان بدجنسی است.

سارا نزدیک گرگ که رسید ایستاد. گنجشک‌ها هر چه در گوش سارا جیک‌جیک کردند که: «نرو، این گرگ بدجنس است»، سارا متوجه نشد. گرگ گردنش را کج کرد و در حالی که سعی می‌کرد خودش را مهربان نشان بدهد گفت: «به‌به! چه دختر خوشمزه‌ای! ببخشید چه دختر خوبی! کجا می‌روی؟ این حیوان عجیبی که سوارش شده‌ای اسمش چیست؟ این بوی خوشمزه که می‌آید مال چیست؟»

سارا گفت: «این حیوان نیست. این دوچرخه است»

گرگ گفت: «گاز که نمی‌گیرد؟»

سارا با تعجب گفت: «چرا گاز بگیرد؟ فقط سوارش می‌شویم.»

گرگ کمی جلوتر رفت و با دقت به دوچرخه نگاه کرد گفت: «به‌به! اما چرا به جای چهار پا، دوتا پا دارد؟!»



سارا گفت: «تو چرا این قدر بی سواد هستی؟ مگر مدرسه نرفته‌ای؟ پا کجا بود؟ این‌ها چرخ‌های دوچرخه است!»

گرگ گفت: «که گفתי این حیوان به درد سوار شدن می‌خورد؟ اگر راست می‌گویی چرا سوار اسب و خر نمی‌شوی؟!»

سارا گفت: «ای بابا! اسب و خر خیلی با این فرق دارد! سوار اینکه بشوی باید رکاب بزنی. وقتی که رکاب می‌زنی پاهایت قوی می‌شود. ماهیچه‌هایت هم قوی می‌شود. گردش خون در بدنت بهتر جریان پیدا می‌کند و قلب و ریه‌هایت خیلی بهتر کار می‌کند. عرق می‌کنی و سوخت‌وساز بدنت بهتر انجام می‌شود و...»

گرگ پرید وسط حرف سارا و گفت: «این چیزهایی که گفתי باید خیلی جالب باشد. فقط... فقط بگو ببینم این بوی خوشمزه هم بوی این حیوان است؟»

سارا خنده‌اش گرفت. دقت که کرد فهمید که گرگ از چیزی نگران و ناراحت است. گفت: «از من می‌شنوی تو هم یکی از این دوچرخه‌ها برای خودت بخر. مثل اینکه از چیزی نگران هستی. دوچرخه‌سواری باعث می‌شود که حال و روزت بهتر شود و آرام‌تر شوی و این همه نگران نباشی. خیلی هم زود و راحت این طرف و آن طرف می‌روی و به کارهایت می‌رسی. بدنت هم سالم‌تر می‌ماند. معلوم می‌شود که تو اصلاً اهل ورزش نیستی»

گرگ جلوتر آمد و دوچرخه را بو کشید. اما هنوز از آن می‌ترسید. گفت: «نگفתי این بوی خوشمزه از کجا می‌آید؟!»

سارا به ترک دوچرخه‌اش اشاره کرد و گفت: «دارم این کاسه‌ی آش خوشمزه را برای مادر بزرگم که وسط همین جنگل توی کلبه‌ی قشنگش زندگی می‌کند می‌برم. سوار دوچرخه شدم که هم ورزش کنم و هم زودتر کارم را انجام بدهم و هم قلب و ریه‌ام بهتر کار کند و هم پاهایم تقویت شود و عرق بریزم و چربی بدنم را بسوزانم و هم روحیه‌ام بهتر شود و...»

گرگ پرید وسط حرف سارا و گفت: «ای بابا. سرم را بردی. این چیزها را که همین الان گفתי! فقط یادت رفت بگویی ماهیچه‌هایم تقویت می‌شود و گردش خون بهتر می‌شود و این چیزها! کاش یکی به این آقای نویسنده‌ی این داستان بگوید که داستان این جویری ننویسی که هی مجبور شوی این حرفه‌ها را از زبان شخصیت‌های داستان تکرار کنی!»

گرگ با خودش فکر کرد که: «بهتر است نقشه‌ای بکشم. می‌ترسم الان آش را بردارم و ناگهان این حیوانی که این دختر به آن دوچرخه می‌گوید به من حمله کند و مرا بخورد! من خبر دارم که ننه‌نات الان در خانه‌اش نیست! الان می‌روم خانه‌ی ننه‌نات و مثل آن داستان معروف، خودم را به شکل او درست می‌کنم و روی تختش می‌خوابم و همین که دختر آش را آورد آن را می‌گیرم و آش و دختر کوچولو را با هم می‌خورم!»

گرگ بدجنس با این فکر به سرعت به طرف خانه‌ی ننه‌نات دوید تا زودتر از سارا خودش را به آن جابرساند.

گرگ خبر داشت که ننه‌نات از صبح رفته بود برای مرغ و خروس‌هایش از مزرعه‌اش گندم بیاورد.

سارا کوچولو از رفتن گرگ تعجب کرد و با خودش گفت: «چرا یکدفعه دوید و رفت؟ خدا حافظی



هم نکرد. خیلی بی ادب بود!»

سارا کوچولو دوباره سوار دوچرخه اش شد و رکاب زد و از میان راه خاکی به سمت کلبه‌ی ننه‌نبات رفت.

از آن طرف، گرگ بدجنس رفت سراغ لباس‌های ننه‌نبات و با عجله چندتا از آن‌ها را باز حمت به تن خودش کرد و رفت روی تخت ننه‌نبات خوابید. ملافه را هم تا زیر چشم‌هایش بالا کشید و منتظر آمدن سارا شد.

طولی نکشید که صدای در خانه بلند شد. سارا بود که در می‌زد. گرگ بدجنس صدایش را نازک کرد و فریاد زد: «بیا داخل دختر خوبم. بیا که منتظر آمدن تو بودم!»

سارا در را باز کرد و وارد اتاق شد و سلام کرد. اما با دیدن مادر بزرگ از تعجب سر جا خشکش زد. کله‌ی مادر بزرگ خیلی بزرگ بود! هیکل مادر بزرگ هم در زیر ملافه چند برابر شده بود! مادر بزرگ که این همه چاق و بزرگ نبود.

گرگ که زیر چشمی مواظب سارا بود از ترس اینکه مبادا او متوجه ماجرا بشود و فرار کند گفت: «دختر کوچولو! سوار دوچرخه‌ات شدی و آمدی؟ اذیت نکرد؟ گاز نگرفت؟ حیوان خوبی بود؟»

سارا جلوتر آمد و به گرگ خیره شد و گفت: «دوچرخه که گاز نمی‌گیرد! ننه‌نبات شوخی می‌کنید؟ راستی چرا صدایتان این قدر خشن شده است؟»

گرگ گفت: «ای بابا کمی سرما خورده‌ام.»

سارا کمی جلوتر رفت و گفت: «وای!

گوش‌هایتان چقدر بزرگ شده است!»

گرگ گفت: «بچه که بودم بازیگوشی

می‌کردم، مادرم گاهی برای ادب

کردن من گوش‌هایم را می‌کشید

و به‌خاطر همین بلند شده

است!»

سارا گفت: «ای وای!

دندان‌هایتان از زیر ملافه

معلوم است چقدر تیز شده

است!»

گرگ گفت: «ای بابا. دندان‌هایم خراب شده بود،

دندان مصنوعی شوهر عمه‌ام را قرض گرفته‌ام!»

بعد برای اینکه سارا متوجه نشود که او ننه‌نبات

نیست گفت: «دوچرخه حیوان خوبی است! سوار

آنکه بشوی حسایی عرق می‌کنی و بدنت کالری‌های اضافه را می‌سوزاند. ماهیچه‌های آدمیزاد قوی می‌شود. روحیه‌ی آدمیزاد بهتر می‌شود. گردش خون بهتر می‌شود و قلب و ریه بهتر کار می‌کند و وزن آدم کاهش پیدا می‌کند و خلاصه هزار تا خوبی دارد که اگر بیایی جلوتر در گوشت بقیه را هم می‌گوییم! من هم باید یکی از این دوچرخه‌ها را پیدا کنم و سوار شوم که پاهایم حسایی تقویت شود که وقتی دنبال گوسفند‌ها و مرغ و خروس‌ها می‌کنم که آن‌ها را بخورم راحت‌تر باشم!» سارا از شنیدن این حرف ترسید. کمی عقب‌تر رفت و گفت: «ای وای مادر بزرگ! از کی تا حالا شما دنبال گوسفند می‌کنید که آن‌ها را بخوید؟!»

گرگ که حوصله‌اش سر رفته بود فریاد زد: «ای بابا! پدرم را در آوردی دختر! زود باش آتش را بیاور بخورم که از گرسنگی مُردم! بعد هم باید خودت را بخورم...»

گرگ بدجنس این را گفت و از جایش بلند شد. سارا ترسید و جیغ کشید و فرار کرد.

مادر بزرگ که تازه از راه رسیده بود صدای جیغ سارا کوچولو را شنید. با عجله وارد اتاق شد. گرگ در حالی که هنوز ملافه دورش پیچیده شده بود دنبال سارا کوچولو می‌دوید. سارا کاسه‌ی آتش دستش بود و جیغ می‌کشید و فرار می‌کرد. ناگهان مادر بزرگ در حالی که یک چوب بزرگ در دستش بود پرید وسط اتاق! گرگ با دیدن مادر بزرگ که چوب به دست داشت، ترسید. از پنجره بیرون پرید. دوچرخه‌ی سارا کنار در خانه بود.

مادر بزرگ چوب را بالای سرش می‌چرخاند و داد می‌زد و به طرف گرگ می‌دوید. گرگ وحشت کرد. پرید روی دوچرخه و فریاد زد: «زود باش حیوان! مرا از دست مادر بزرگ نجات بده اگر برسد مرا می‌گشاید!»

اما گرگ بدجنس که دوچرخه‌سواری بلد نبود. دست و پایش به هم پیچید و ملافه هم به روی سرش افتاد. جلوتر یک سرازیری بود. گرگ بدجنس با دوچرخه افتاد توی سرازیری. ناگهان دوچرخه از زیر پایش در رفت به گوشه‌ای افتاد. گرگ با کله داخل رودخانه‌ای افتاد و آب، او را با خودش برد. مادر بزرگ، سارا را بغل گرفت و گفت: «مادرت که گفته بود نباید با غریبه‌ها حرف بزنی. حالا خوب شد به موقع از راه رسیدم... حالا دیگر برای همیشه از دست گرگ بدجنس راحت شدیم...»



علم در عمل

نویسنده: رابرت دبلیو وود / مترجمان: شهاب صفری و دیگران

ناشر: شرکت انتشارات فنی ایران

تعداد صفحات: هفت جلد (هر جلد حدود ۵۰ صفحه)



مجموعه «علم در عمل» از هفت جلد کتاب در موضوعات «جغرافیا»، «شیمی»، «هواشناسی»، «زمین‌شناسی»، «جانورشناسی»، «گیاه‌شناسی» و «مهندسی» تشکیل شده است. هدف از تألیف این مجموعه آن بوده است که اطلاعات متنوعی در رشته‌های مختلف علمی در اختیار نوجوانان قرار داده شود تا با مطالعه آن‌ها و به دست آوردن اطلاعات کلی و نسبتاً جامع درباره هر موضوع، بتوانند زمینه‌های مورد علاقه خود را شناسایی کنند و در آن‌ها شروع به مطالعه و تحقیق بیشتر کنند. علاوه بر این، مطالعه این مجموعه سطح اطلاعات عمومی نوجوانان را به شکل مؤثری بالا می‌برد و زمینه سرگرم شدن با مسائل علمی را برایشان فراهم می‌کند.

در این کتاب‌ها، مجموعه قابل استفاده و کاملی از آزمایش‌های علمی جذابی گردآوری شده که نوجوانان می‌توانند گاهی به تنهایی و گاهی با کمک والدینشان آن‌ها را امتحان کنند و در خلال آن‌ها نکات زیادی یاد بگیرند. در ابتدای هر کتاب از این مجموعه، بخشی تحت عنوان «چگونه از این کتاب استفاده کنیم»، آمده که خواندن آن پیش از شروع مطالعه کتاب و انجام آزمایش‌های آن، لازم است. راهنمای تصویری ویژه‌ای نیز در همین رابطه آورده شده تا در طول مطالعه و آزمایش‌های مختلف، معانی علائم راهنما برای خوانندگان نوجوان مشخص باشد.

مسئله جالب توجه در این کتاب‌ها، کاربردی بودن مسائل مطرح شده در آن است؛ مثلاً در کتاب جغرافیای این مجموعه، پیدا کردن ستاره قطبی و پیدا کردن عرض جغرافیایی از روی آن، ساختن قطب‌نما، ترسیم الگوهای شیب و غیره. در کتاب «شیمی» دیدن و آزمایش کردن تأثیر گرما بر مواد شیمیایی، اثر دما بر جامدات و گازها، چگونگی درست کردن نمک و چیزهای دیگر از این قبیل، در کتاب «هواشناسی»، چگونگی ساخت رنگین‌کمان و فهمیدن چگونگی تشکیل ابر و مه و همین‌طور در دیگر کتاب‌ها، مسائل کاربردی و جالب، برای مطالعه و آزمایش در دسترس نوجوانان قرار می‌گیرد.



یادی از آن روزها

آزاده‌ی دلاوری: بهروز ساختمانی

تصویر گر: امیر نساجی

ساختن اسلاید با آن همه سختگیری دشمن، واقعاً کار جالبی بود. اولین بار که می‌خواستند محصول کار را نمایش بدهند، همه را جمع کردند داخل اتاقی که ته آسایشگاه بود. چراغ اتاق را خاموش کردند و بعد از چند دقیقه، دستگاه ساده اسلاید روشن شد و تصویری از حضرت امام خمینی (ره) روی پرده نقش بست. یکدفعه بچه‌ها در حالی که شور و شوق سراسر وجودشان را لبریز کرده بود، صلوات فرستادند.

پرده‌های کشتی که وقتی یک نفر می‌کشید، از دو طرف باز می‌شد. یک نفر هم پرده ای درست کرده بود که ۱۵۰ متر طناب در آن به کار برده بود و از چهار جهت باز می‌شد. بعضی‌ها وقتی این پرده را پیدا کرده بودند، خیلی متعجب شده بودند.

برای گرم کردن بازیگران تئاتر، از روش‌های جالبی استفاده می‌شد: برای گذاشتن ریش از پنبه، پشم گوسفند و یا موهای خود بچه‌ها استفاده می‌کردند و از خمیر دندان و صابون رنگ‌های گوناگون می‌ساختند و آن

با مقوا و حلب، درجه‌های اُمرای ارتش عراق را می‌ساختیم که خیلی به اصل آن‌ها شباهت داشت و با نصب آن‌ها روی لباس‌های ساده، نقش افسرها و فرماندهان عراقی را بازی می‌کردیم.

یکی دیگر از کارهای جالب بچه‌ها، نمایش روی پرده بود. به این ترتیب که فیلم‌های مصرف شده رادیوگرافی و دندانپزشکی را می‌آوردند داخل آسایشگاه و کسانی که در نقاشی و خطاطی مهارت داشتند، روی این فیلم‌ها، موضوعات جالبی مثل فلسطین و جنگ خلیج فارس را نقاشی می‌کردند. بعد به وسیله‌ی لامپی که از بیمارستان برداشته بودند، موضوع نقاشی شده را روی پرده‌ای که از ملحفه ساخته شده بود، نمایش می‌دادند.

ساختن اسلاید با آن همه سختگیری دشمن، واقعاً کار جالبی بود. اولین بار که می‌خواستند محصول کار را نمایش بدهند، همه را جمع کردند داخل اتاقی که ته آسایشگاه بود. چراغ اتاق را خاموش کردند و بعد از چند دقیقه، دستگاه ساده‌ی اسلاید روشن شد و تصویری از حضرت امام خمینی (ره) روی پرده نقش بست. یکدفعه بچه‌ها در حالی که شور و شوق سراسر وجودشان را لبریز کرده بود، صلوات فرستادند.

اجرای سرود هم به صورت تک‌خوانی که توسط یکی از برادرها خوانده می‌شد، جاذبه‌ی برنامه را بیش‌تر می‌کرد. البته اسلاید، یک بار توسط بعضی‌ها کشف شد، ولی چون از آن سر درنیاوردند، به خیر گذشت. برای این کارها، پرده‌های مختلفی ساخته می‌شد؛

بخشی از کارهای فرهنگی در اردوگاه اسرا، در قالب نمایش‌های عروسکی ارائه می‌شد. وسایل و عروسک‌های این نمایش، با ابتدایی‌ترین چیزهایی که می‌توانستیم در فضای بسیار محدود اردوگاه به دست بیاوریم، ساخته می‌شد.

مثل یک تکه ابر که برای این کار، ماده‌ی اصلی بود. ابر را به هر شکل موردنظری که لازم بود، درمی‌آوردیم و نمایش عروسکی، با ساختن صحنه و دکوراسیون به اجرا گذاشته می‌شد. در این نمایش - مثل تئاتر - بسیاری از مفاهیم و پیام‌ها و مطالب مهم گنجانده می‌شد، تا ضمن سرگرم کردن بچه‌ها، آن‌ها را متوجه آن پیام‌ها بکند. از جمله نمایش‌های جالبی که به یادماندنی است، نمایشی است که اواخر اسارت که همه شور و حال خاصی داشتیم، با عنوان «خداحافظ اسارت» به اجرا گذاشته شد.

این نمایش به بچه‌ها می‌فهماند که بعد از آزادی، با چه مسائلی روبه‌رو خواهند شد و چگونگی برخورد با آن مسائل را یاد می‌داد و درک عمیق بچه‌ها را از مسائل کشور خودمان - با وجود دوری از وطن - نشان می‌داد. البته این برنامه‌ها با وجود مخالفت و سختگیری دشمن، پیاده می‌شد و گاهی هم مجریان و بازیگران، به دام بعضی‌ها می‌افتادند. یک‌بار، هنگام اجرای تئاتر که یک نفر به عنوان صدام در آن بازی می‌کرد، بچه‌ها را غافلگیر کردند و با دستگیری صدام و چند نفر از مثلاً سران ارتش، آن‌ها را با همان لباس‌ها - برای بازجویی و شکنجه - با خودشان بردند.



چنان با مهارت گریم می‌کردند که صحنه کاملاً طبیعی دیده می‌شد.

یک روز، بنده خدایی به من گفت: «می‌خواهم جوری بفرستمت توی صحنه که کسی نشناسدت!»

همین‌طور هم شد. وقتی روی صحنه رفتم، کسی مرا نشناخت؛ این‌قدر قشنگ بچه‌ها را گریم می‌کردند!

البته برای بالا بردن کیفیت تئاتر، کلاس هم داشتیم که در این کلاس‌ها راه‌های استفاده از کم‌ترین امکانات را هم پیدا می‌کردیم.

یک کاسه‌ی پلاستیکی داشتیم که از

آن برای تولید صدای شلیک گلوله استفاده می‌کردیم که چند بار هم بعضی‌ها را با آن ترسانده بودیم. چند قبضه سلاح کاغذی هم ساخته بودیم و برای ایجاد صدای انفجار، از مواد گوناگونی که به زحمت فراهم کرده بودیم، استفاده می‌کردیم. مثلاً داخل میله خودکار، مخلوط گوگرد و شکر می‌ریختیم و با نزدیک کردن آتش به آن، صدای انفجار تولید می‌شد.^۱

۱- منبع: سایت جامع آزادگان



دُعای خالص

تصویر گر: امیر نساجی

«کریم جوان» (که بعد از مرگ نادرشاه به حکومت رسید) صبح زود، با عجله راهی اردوی نادرشاه شد. دیرش شده بود، اما این مانع نمی‌شد که مثل همیشه جلوی اصطبل مرد زین‌ساز توقف نکند. برق زین طلاکوب، مثل همیشه از دور او را به سوی خود خواند و نزدیک خود میخکوبش کرد. چشمان گرسنه‌اش، زین طلاکوب را دید که آن‌جا آویزان بود. زین، متعلق به یکی از بزرگان بود. اگر زین مال خودش بود، اگر آن را می‌فروخت، اگر با دست پر از پول، نزد مادرش می‌رفت. فقط یک اندیشه در سرش بود: دزدی. هیچ‌کس آن‌جا نبود. آهسته وارد اصطبل شد. زین را برداشت و آن را در آغوش پنهان کرد. تمام راه را تا منزل دوید.

اما خیلی زود خبر دهان به دهان گشت. فردای آن روز در اردوی نادری، خبر به گوش کریم جوان هم رسید. زین‌ساز بیچاره به زندان افتاده بود. او فقط تا فردا مهلت داشت که زین را پس بدهد وگرنه با طناب خفه‌اش می‌کردند. زندگی زین‌ساز، در دست کریم بود.

درنگ نکرد و زین را سرجایش بازگرداند. در گوشه‌ای پنهان شد و صبر کرد تا زین‌ساز آمد. زن بیچاره، با دیدن زین، از خوشحالی فریاد کشید، انگار معجزه شده بود. زن بر زمین افتاد و دعا کرد: «خدایا به کسی که این زین را پس آورده است، آن‌قدر عمر بده که صد زین مُرَّصَع طلاکوب به خود ببیند.» کریم‌خان در تمام روزهای زندگی هشتاد و اندی ساله‌اش، به یک‌چیز یقین داشت. می‌دانست که هر چه پیروزی به دست آورده است، از دعای آن زن است؛ پیروزی‌هایی که هر کدام به سختی به دست آمده بودند.

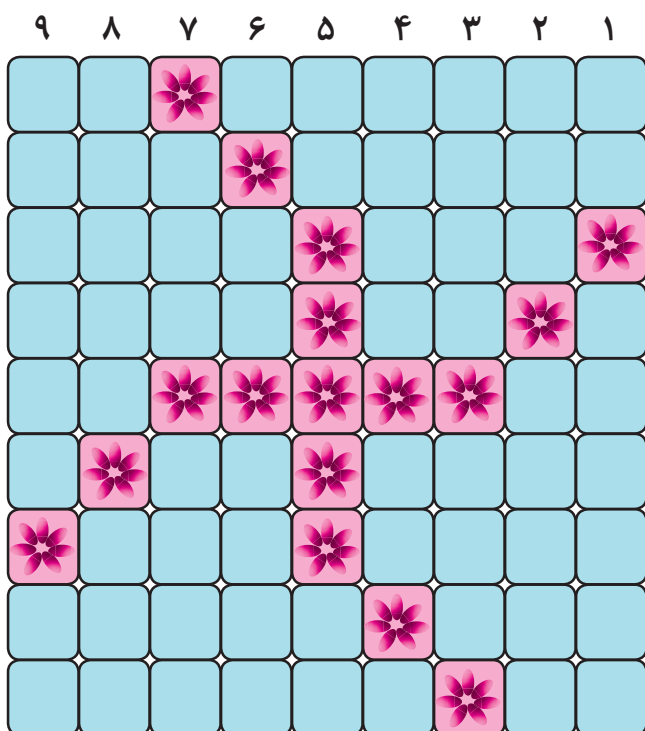
منبع

باستانی‌پاریزی، نای هفت‌بند
کشکول طبسی ج ۲

افقی (از راست به چپ)

۱. از شیرهای این درخت، در ساختن لاستیک استفاده می‌شود. - اگر صابون به دست بزنیم ... می‌کند.
۲. دومین رئیس‌جمهوری اسلامی ایران که به دست منافقین به شهادت رسید. - نقطه‌ی سیاه در روی پوست بدن.
۳. جمع رسول. - یکی از کشورهای شمال آفریقا.
۴. علامت مفعول (بی‌واسطه). - زردپی.
۵. «نه» در عربی - تکرار آن، نوعی بازی است.
۶. پوسته‌ی سخت و سفیدرنگ روی دندان. - روز نیست.
۷. سؤال - اگر از سمت چپ آن را بخوانی، فقط توی قصه‌ها پیدا می‌شود.
۸. اسب و شیر در داشتن آن شهرت دارند. - یکی از کشورهای خاورمیانه که همسایه‌ی جمهوری اسلامی ایران است.

۹. شهرکی در نزدیکی تهران. - مایعی تقریباً زردرنگ در خون که ۹۰ درصد آن آب، و بقیه‌اش مقداری پروتئین و چربی و قند و گلبول ... است.



عمودی (از بالا به پایین)

۱. نمی‌شنود. - مسابقات ورزشی که هر چهار سال یکبار انجام می‌شود.
۲. در ساختمان‌سازی از آن استفاده می‌شود. - خانه‌ی بزرگ ما.
۳. یکی از یاران باوفای حضرت رسول اکرم(ص). - دودمان، فرزند.
۴. خانه‌ی ییلاقی مجلل. - غذای آبداری که در انواع مختلف، آن را می‌پزند و نوع معروف آن با رشته همراه است.
۵. حرف پرسش - تپه، پشته، توده‌ی بزرگ خاک یا شن.
۶. خشک نیست. - جمع شدن در یک محل، برای مشورت کردن.
۷. متضاد بد. - بی‌یار، تنها.
۸. مجرای وسیعی که بین دو دریا و... کنده می‌شود و برخی از آن‌ها به قدری بزرگ است که کشتی‌ها نیز می‌توانند از آن عبور کنند. - نوعی کشت است که بدون آبیاری صورت می‌گیرد.
۹. سرزمینی که اسرائیل غاصب، آن را اشغال کرده است. - علامت جمع.



حسین پیدار مغز

عقاب‌ها درمانده نمی‌شوند



فاصله ی، کمی از من در میان آب بالا و پایین می رفت. (قایق کوچکی هنگام پرتاب خلبان در لحظه های اضطراری همراه خلبان وجود دارد) ماهی ها ره های نمی کردند. هر بار که دستم را برای شنا بالا می آوردم چندین ماهی کوچک را در میان انگشتانم می دیدم. وقتی دستم به قایق نجات خورد رمق تازه ای گرفتم اما...

آدرس ما : تهران، خیابان ایت اله طالقانی، خیابان ملک الشعرای بهار شمالی، ساختمان شهید سلیمانی، بنیاد شهید طبقه سوم، مجله شاهد نوجوان

خب عزیزان نوجوان آیا می توانید ادامه ای این ماجرای عجیب را که از خاطرات واقعی یکی از خلبانان جان بر کف ارتش جمهوری اسلامی ایران در زمان دفاع مقدس گرفته شده است را حدس بزنید؟ چه اتفاقی در راه است؟ شما می توانید با کمک از ذهن، خلاق خودتان ادامه ای این ماجرا را حدس زده و آن را برایمان ارسال کنید. شاهد نوجوان به بهترین داستان رسیده جایزه ای اهدا خواهد کرد... بی صبرانه منتظریم

پست الکترونیک: nojavan@shahedmag.com

را انجام داده و باعث متواری شدن هواپیماهای دشمن شوم، خوشحال بودم. تصمیم گرفتم بعد از زدن سوخت، دوباره برگردم و مأموریت را انجام دهم. سوییچ را دیو را فشار دادم و کابین عقب را نیز از تصمیمم با خبر کردم. اما ناگهان هواپیمایم مورد هدف قرار گرفت.

صدای انفجار شدید و تکان های هواپیما باعث شد جمله ی «یا حضرت عباس» را به زبان بیاورم. تا خواستم به خودم بیایم، همه چیز تمام شده بود. هواپیما با شتاب شدیدی به سمت آب های خلیج فارس در حال سقوط بود. از رضا هیچ خبری نداشتم. تنها راه باقی مانده، خروج با چتر بود. با کشیدن دستگیره ی پرتاب، خود را در آسمان معلق دیدم. در حین فرود، به دنبال رضا گشتم اما جز چتر خودم، چتر نجات دیگری باز نبود. هواپیما که در آتش می سوخت با به جا گذاشتن دود سیاه و غلیظی مانند شهابی آسمانی، به قعر آب های خلیج فارس فرو رفت.

پاهایم در آب فرو رفت و چتر نجات نیز به آرامی روی آب قرار گرفت. یک لحظه زیر آب رقیتم سنگینی پوتین ها و لباس پرواز، شنا را برایم مشکل می کرد اما با تمرین هایی که قبلاً داشتم، خیلی زود توانستم خودم را از قید و بند چتر نجات رها کنم. قایق نجات در

مأموریتی به من و دوست خلبانم سپرده شده بود. به اتفاق همرزم، باند هواپیما را به قصد بمباران اهداف از پیش تعیین شده ترک کردیم. نزدیک مرز بود که به هواپیماهای میگ دشمن برخوردیم. کابین عقب گفت: «حسین، دنبالشان کنیم؟»

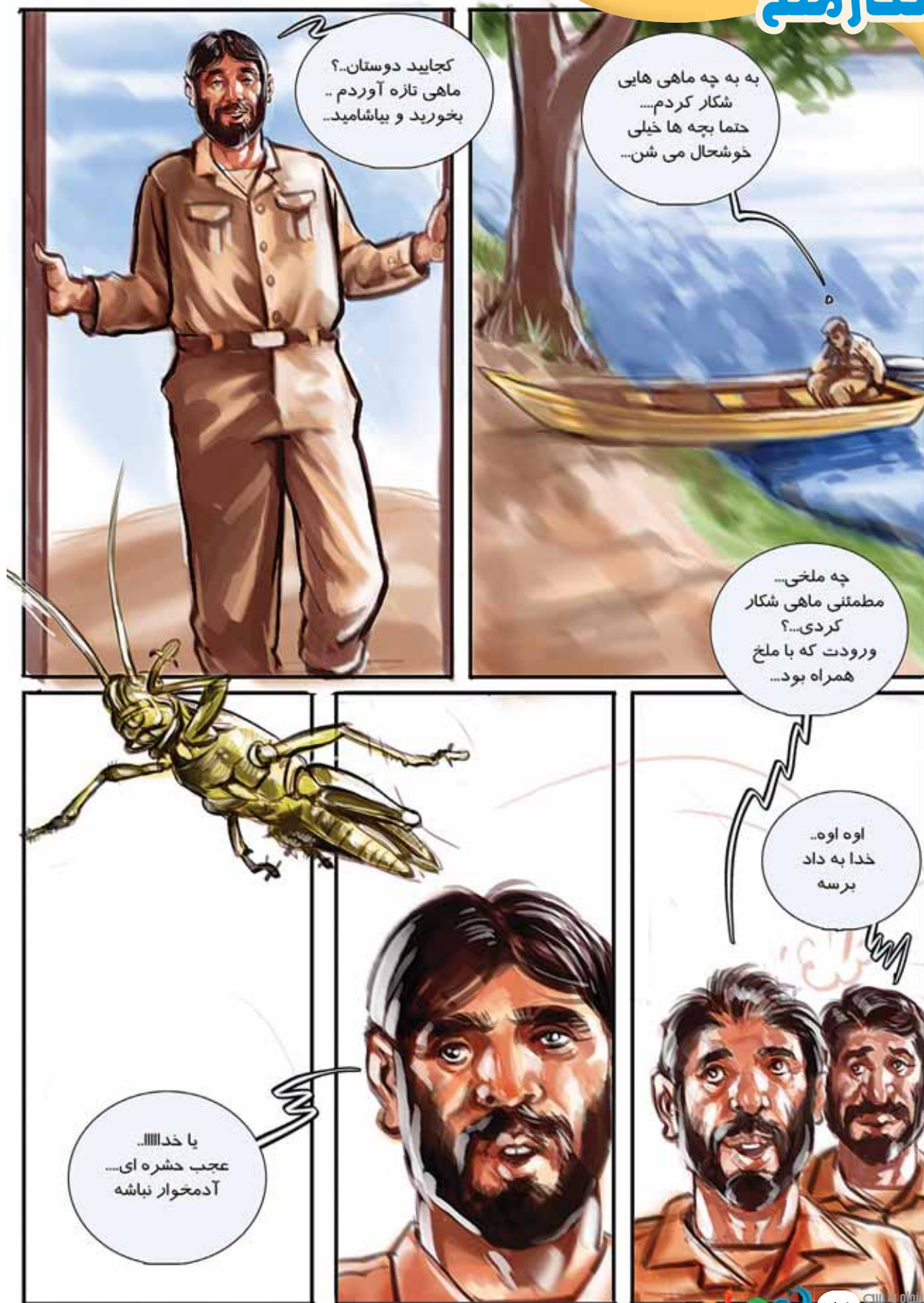
موافقت کردم و به تعقیب آن ها پرداختیم، همان طور که میگ ها را دنبال می کردیم، بدون این که متوجه شویم از مرز کشور خارج شدیم. در حالی که مأموریت ما چیز دیگری بود. ولی در آن حال مجبور به تعقیب میگ ها بودیم.

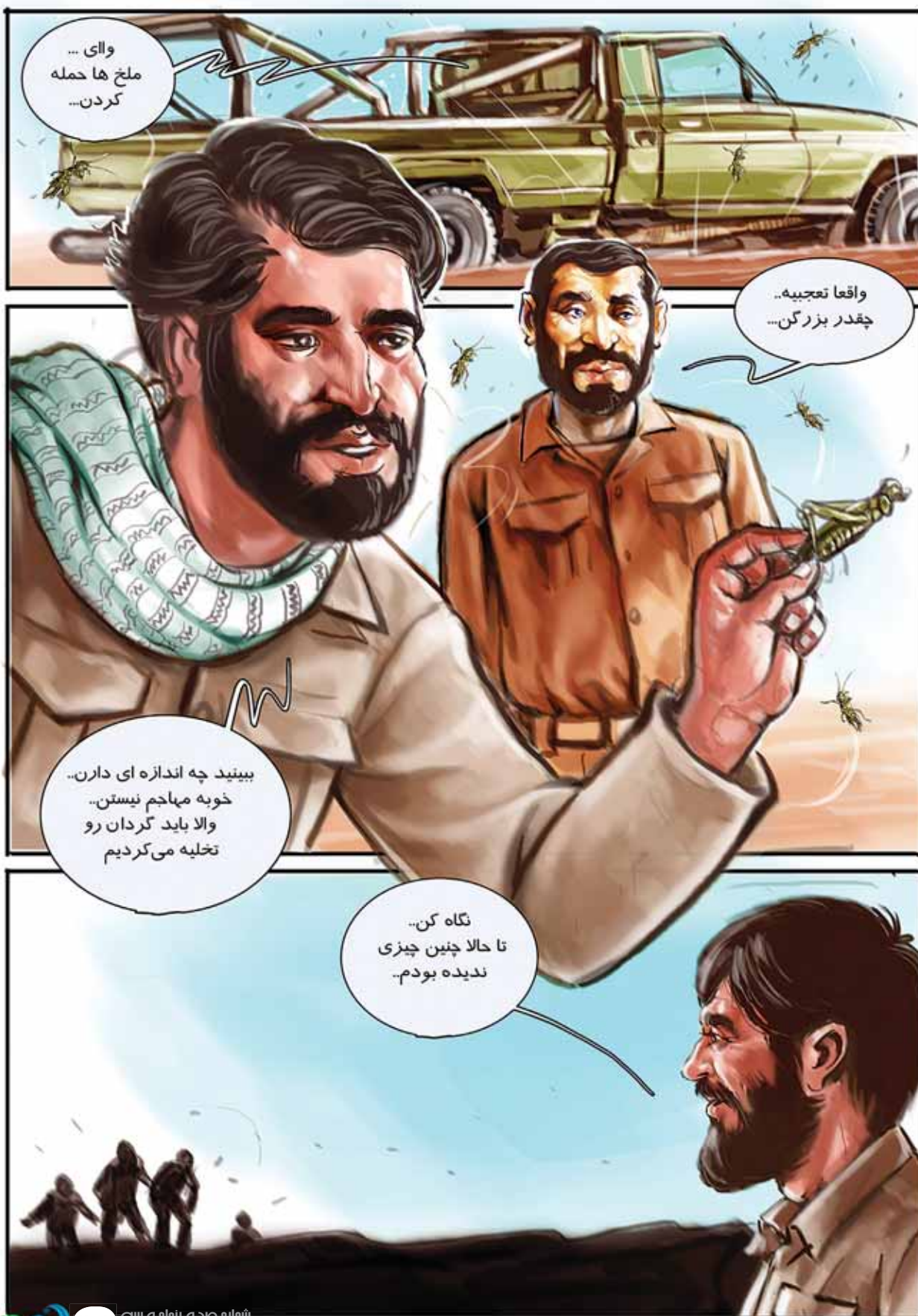
هر لحظه بر سرعت و ارتفاع میگ ها افزوده می شد. مثل این که صداها فروزد جنگنده آن ها را دنبال کرده باشند، به سرعت از دید ما پنهان شدند. به همرزم خلبان رضا که در کابین عقب نشسته بود گفتم:

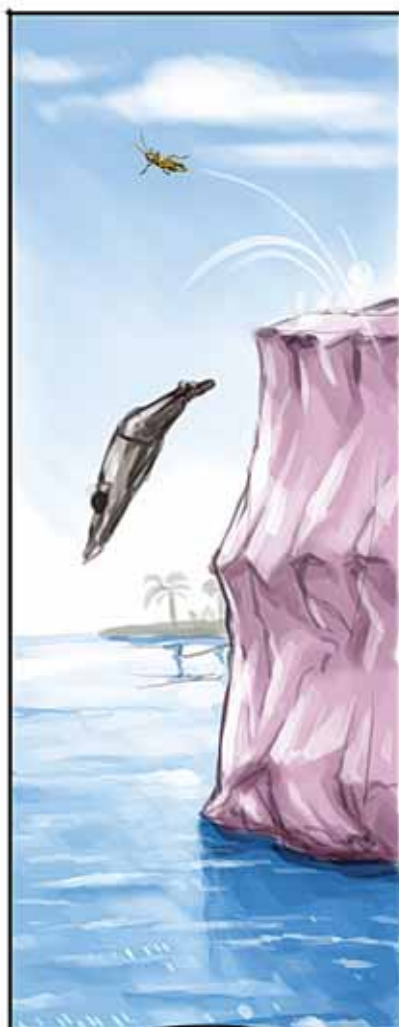
«رضا برگردیم؟»

او گفت: «بله دیگه خبری نیست بهتره برگردیم»

با خیال راحت به پرواز ادامه دادیم. از این که نتوانسته بودم مأموریت اصلی ام را انجام دهم ناراحت بودم، ولی از طرف دیگر به دلیل این که توانسته بودم مأموریت دیگری







دیگه کم
آوردم از دست
این ملخ ها.. باید
یه فکری بکنم

فکر نمی کردم
اینجوری بشه...
ملخ ها دیگه
خیلی زیاد شدن

یه فکر خوب
به ذهنم رسید...
درستش می کنم..





یعنی حاجی
چه نقشه ای
داره؟



خسیس یعنی این!

تصویر گر: امیر نساجی

بزرگی که در ثروت، قارون زمان خود بود، اجلش فرا رسید و امید زندگانی قطع کرد. جگر گوشگان خود را حاضر کرد. گفت: «ای فرزندان! روزگاری دراز در کسب مال، زحمت‌های سفر کشیده‌ام و حلق خود را به سرپنجه‌ی گرسنگی فشرده‌ام، هرگز از محافظت آن غافل مباشید و به هیچ‌وجه دست خرج بدان نزنید. اگر کسی با شما سخن گوید که: پدر شما را در خواب دیدم قلیه حلوا می‌خواهد، هرگز به مکر آن فریب نخورید که آن من نگفته باشم و مرده چیزی نخورد! اگر من خود نیز به خواب شما بیایم و همین التماس کنم، بدان توجه نباید کرد که آن را خواب و خیال و رؤیا خوانند؛ چه بسا که آن را شیطان به شما نشان داده باشد. من آنچه در زندگی نخورده باشم در مُردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان به خزانه‌ی مالک دوزخ سپرد!

آزادی گوشت

از بزرگان عصر، یکی به غلام خود گفت که از مال خود، پاره‌ای گوشت بخر و از آن طعامی بساز تا بخورم و تو را آزاد کنم. غلام شاد شد. بریانی ساخت و پیش او آورد. خواجه خورد و باقی گوشت به غلام سپرد. دیگر روز گفت: بدان گوشت، آبگوشتی زعفرانی بساز تا بخورم و تو را آزاد کنم. غلام فرمان برد. خواجه زهرمار کرد و باقی گوشت به غلام سپرد. روز دیگر الباقی گوشت از بین رفته بود. خواجه گفت: این گوشت بفروش و مقداری روغن بخر و از آن طعامی بساز تا بخورم و تو را آزاد کنم. غلام گفت: «ای خواجه، تو را به خدا بگذار من همچنان غلام تو باشم، اگر خیری در خاطر مبارک می‌گذرد، به نیت خدا این گوشت پاره را آزاد کن!»



موش آهن‌خور

... آورده‌اند که بازرگانی اندک مال بود و می‌خواست که سفری رود. صد من آهن داشت، در خانه‌ی دوستی به امانت بنهاد و برفت. چون باز آمد امین، آهن را فروخته و پول آن را خرج کرده بود. بازرگان روزی به طلب آهن به نزدیک او رفت. مرد گفت: «آهن در زیرزمین خانه بنهاده بودم و در آن احتیاطی نکرده، تا من متوجه شدم موش آن را تمام خورده بود.»

بازرگان گفت: «آری، موش آهن را نیک دوست دارد و دندان او بر جویدن آن قادر باشد.»
امین راست کار شاد گشت، یعنی که «بازرگان نرم شد و دل از آهن برداشت». گفت: «امروز مهمان من باش.»
گفت: «فردا باز آییم.»

بیرون رفت و یکی از پسران مرد را با خود برد. چون بطلبیدند و ندا در شهر افتاد، بازرگان گفت: «من پرنده‌ی بازی را دیدم کودکی را می‌برد.» مرد فریاد برآورد که: «مُحال چرا می‌گویی؟ باز کودک را چگونه برگیرد؟»
بازرگان بخندید و گفت: «دل تنگ چرا می‌کنی؟ در شهری که موش آن صد من آهن بتواند خورد آخر باز کودکی را هم بر تواند داشت...»

کلیله و دمنه «کتابی است که از زبان سانسکریت در دوران انوشیروان به پهلوی و در دوران منصور دوانقی خلیفه عباسی به دست ابن مقفع (روز به پسر دادویه ملقب به ابن مقفع) از پهلوی به عربی ترجمه شد. رودکی شاعرنامی عهد سامانی آن را به نظم درآورد. گرچه جز چند بیت از این اثر نفیس در دست نیست. «کلیله و دمنه» معروف به «بهرامشاهی» در حدود سال ۵۳۸ هجری به قلم ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالحمید از متن عربی به فارسی برگردانده شده است. حکایتی که خوانندی از این کتاب انتخاب شده بود

گداخانه

درویشی به در خانه ای رفت. پاره نانی خواست. دخترکی در خانه بود، گفت: نیست. گفت: چوبی، هیمه ای؟ گفت: نیست. گفت: پارچه ای نمک؟ گفت: نیست. گفت: کوزه ای آب؟ گفت: نیست. گفت: مادرت کجاست؟ گفت: به تعزیت خویشاوندان رفته است. گفت: چنین که من حال خانه شما می بینم، ده خویشاوند دیگر می باید که به تعزیت شما آیند.

(عبد زاکانی)



قدم بزئید برق تولید کنید

محققان آمریکایی با استفاده از نانوسلولز در کفپوش منزل، سامانه‌ای را ارائه کرده‌اند که می‌تواند قدم زدن افراد را به انرژی الکتریکی تبدیل کند. این روش بسیار ارزان بوده و به سادگی قابل استفاده است.

به گزارش ایرنا، کف ساختمان را می‌توان با مواد تجدیدپذیر مختلف کفپوشی کرد که این کار برای زیست‌سازگار کردن منزل مناسب است. اما پژوهشگران نشان دادند که امکان سبتر کردن کف خانه نیز وجود دارد که این کار به مدد وجود ماده‌ای ارزان‌قیمت و روشی ساده قابل انجام است.

محققان دانشگاهی در آمریکا موفق به ارائه‌ی فناوری شدند که در آن با کفپوش کردن منزل با نانوسلولز می‌توان برق تولید کرد.

در این روش، محققان پالپ چوب را که معمولاً در کفپوش ساختمان استفاده می‌شود به نانوسلولز تبدیل کردند. این نانوسلولزها در صورتی که اصلاح شیمیایی شوند قادرند با تماس فیزیکی بار الکتریکی تولید کنند. زمانی که این نانوالیاف در کف ساختمان استفاده می‌شود قادر به تولید برق است. قدم زدن در خانه، فشار روی آن ایجاد می‌کند که این فشار به الکتریسیته تبدیل می‌شود. از آنجایی که این پالپ‌ها ارزان و فراوان هستند، یک منبع تجدیدپذیر مناسب برای تأمین انرژی خواهند بود. البته پیش از این روش‌هایی دیگری نیز برای تبدیل فشار حاصل از قدم زدن به الکتریسیته ارائه شده است اما قیمت آن‌ها بالا بوده و برای تولید انبوه مناسب نیستند.



جولان کرکس‌ها

در حالی که جولان گروهی از کرکس‌ها که تعداد آنها گاهی به صدها قطعه می‌رسد در ایالت جورجیای آمریکا باعث نگرانی مردم این منطقه شده است، مقامات منابع طبیعی معتقدند به دلیل حفاظت شده بودن این کرکس‌ها، امکان مقابله و شکار آنها وجود ندارد.

به گفته برخی ساکنان این شهر، کرکس‌ها با خراب کردن سقف خودروها خسارت‌های زیادی به ساکنان وارد کرده‌اند. یکی از ساکنان خسارت دیده گفت: این کرکس‌ها که تعدادشان به ۵۰۰ تا ۶۰۰ قطعه می‌رسد هر روز صبح به شهر می‌آیند و هنگام ظهر همگی شهر را ترک می‌کنند اما دوباره هنگام عصر باز می‌گردند.



باز هم یک نارنجی‌پوش فداکار

یکی از مأموران شهرداری شهر شنیانگ چین تمام ۲۵ هزار دلار پس‌اندازی را که در ۳۰ سال گذشته جمع کرده بود صرف به مدرسه فرستادن ۳۷ دانش‌آموز بی‌سرپرست کرد.

ژائو یونجیوی ۵۶ ساله هر روز ساعت ۴ و نیم صبح از خواب بیدار و برای کاری سخت آماده می‌شود. او همچنین در جمع‌آوری زباله‌های بازیافتی نیز سهم بسزایی دارد. او می‌گوید: زندگی من با همین حقوق ماهانه می‌گذرد ولی آن‌ها به پس‌انداز من بیش‌تر نیاز داشتند.

از عجایب آفرینش

محققان به تازگی دریافته‌اند سلول‌های بنیادین بدن از توانایی به‌خاطر سپردن زخم‌ها و آسیب‌های پوستی منجر به التهاب برخوردارند، و این خاطرات می‌توانند به ترمیم سریع‌تر بدن کمک کنند.

سلول‌های بنیادین ناگهان توانایی تشکیل حافظه‌ای مشابه مغز را به‌دست نیاورده‌اند، در حقیقت این تحقیق نشان می‌دهد این سلول‌های فوق‌العاده تجربیات گذشته را ذخیره می‌کنند تا توانایی‌های ترمیم زخم‌های آینده را در خود تقویت کنند.

این اولین باری است که شواهدی درباره‌ی تشکیل حافظه از واکنش‌های التهابی در پوست به دست آمده است و متخصصان می‌توانند از آن برای درک بهتر وضعیت‌های مختلف پوستی و درمان بهتر آن‌ها استفاده کنند.

الین فاجز محقق دانشگاه راکفلر در نیویورک می‌گوید: این خاطرات به پوست کمک می‌کند تا با افزایش واکنش به التهاب، یکپارچگی خود را حفظ کند؛ این واکنش یکی از ویژگی‌های مهم در بهبود زخم پس از آسیب است.



سینمای خورشیدی

یک سینما که با انرژی خورشیدی کار می‌کند در بورکینافاسو افتتاح شد. این سینما دارای ظرفیت ۳۰۰ نفری است و نیروی خود را از خورشید می‌گیرد. این سالن سومین سالن سینمایی بزرگ در بورکینافاسو است. ساخت این سالن سینما ۳٫۲ میلیون دلار هزینه دربرداشته است. ایده‌ی ساخت این سالن سینما توسط یک تاجر فرانسوی ارائه شده است.

منبع: همشهری

بازی پردرر

یک پسر پنج ساله زمانی که با برادران و خواهرانش قایم‌باشک‌بازی می‌کرد، با قایم شدن داخل خودرو، این بازی را به بزرگ‌ترین بازی قایم‌باشک‌بازی قرن تبدیل کرد زیرا ۵۲ کیلومتر دورتر از خانه پیدا شد.

این پسر بچه‌ی اهل استرالیا پس از ساعت‌ها، بالاخره صدایش توسط رهگذری از داخل خودرو شنیده شد. رهگذر نیز به یکی از نگهبانان امنیتی سینما خبر داد و نگهبان توانست صاحب خودرو را پیدا کند.



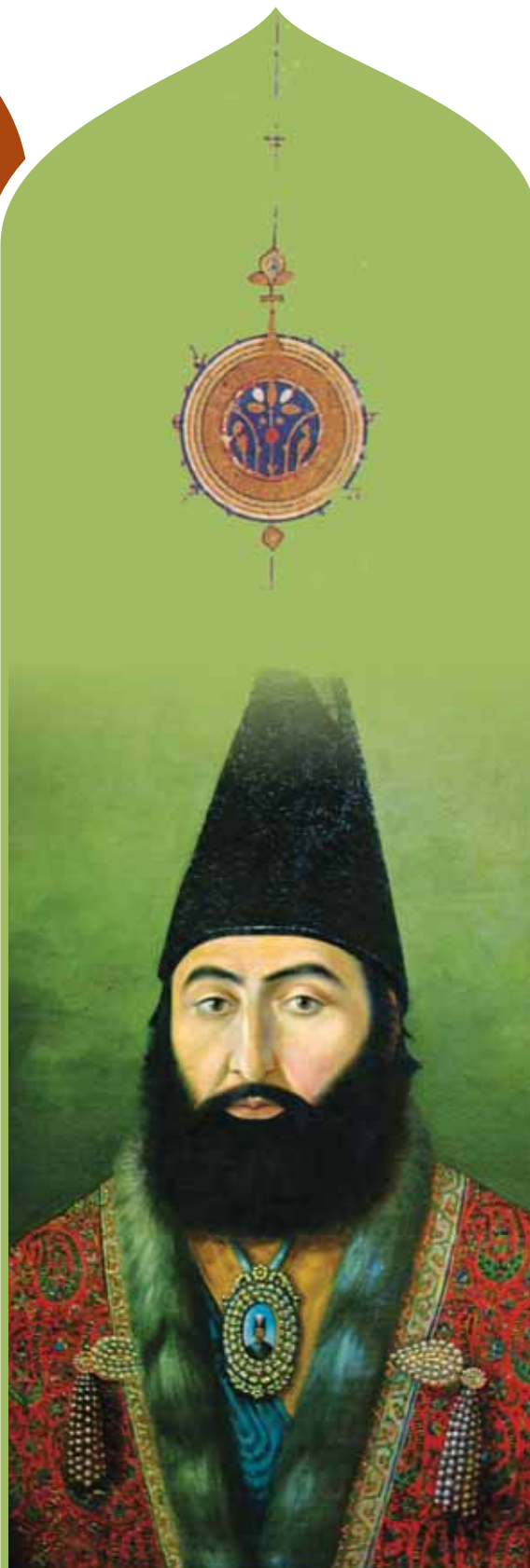
مدرسه‌ی مادر بزرگ‌ها

اهالی دهکده‌ای در هند برای مادر بزرگ‌ها مدرسه‌ای تأسیس کرده‌اند که پیرترین شاگردش ۹۰ سال سن دارد.

تمام مادر بزرگ‌های دهکده‌ی فانگان با لباس‌ها و وسایل یکسان وارد مدرسه می‌شوند. آن‌ها در ۱۱ ماه گذشته موفق شده‌اند علاوه بر خواندن، نوشتن را نیز به خوبی یاد بگیرند. «دشماخ» ۹۰ ساله درباره‌ی این مدرسه می‌گوید: خانواده‌ی ما به علت فقر نتوانستند مرا به مدرسه بفرستند اما اکنون به لطف اهالی می‌توانم از پس خواندن و نوشتن ب‌آیم.

واقعاً که انسان، با اراده می‌تواند کارهای زیادی را انجام بدهد.





راز هم، پیک

نویسنده: علیرضا برادران

محمد شاه سومین شاه قاجار در گذشت. پسرش، ناصرالدین میرزا - که بعدها ناصرالدین شاه لقب گرفت - در آن زمان در تبریز به سر می‌برد. او با شنیدن خبر مرگ محمد شاه ناصرالدین میرزا که در آن زمان حدود ۱۹ سال داشت به کمک وزیر نظام توانای خود یعنی میرزا تقی خان - که بعدها وزیر او شد و به امیر کبیر شهرت یافت - به سرعت رهسپار تهران شد و در آنجا تاج‌گذاری کرد و میرزا تقی خان را که لیاقت زیادی از خود نشان داده بود، به عنوان وزیر خود برگزید.

اما ایرانی که ناصرالدین شاه پادشاه آن شد، وضعیت کاملاً نامساعدی داشت. همه چیز و همه جای مملکت را فساد و تباهی فرا گرفته بود. جنوب و شمال کشور در دست انگلیس و روسیه قرار داشت. دربار از خود قدرتی نداشت و تابع انگلیس و روسیه بود. رشوه و دزدی و زورگویی در همه جای کشور به چشم می‌خورد. وضعیت اقتصادی و کشاورزی و علمی و هنری کشور، بسیار نگران کننده بود. در چنین اوضاع دشواری بود که امیر کبیر - که در این زمان حدود ۴۳ سال سن داشت - به وزارت رسید. او با همتی مردانه و بی‌نظیر تصمیم گرفت یک تنه در برابر همه‌ی این مشکلات بایستد. او اداره‌ی کشور را به دست گرفت و با نظم بخشیدن به اوضاع، سعی کرد بر امور کشور مسلط شود. او توانست با سخت‌گیری و توجه زیاد، امنیت را برای کشور به ارمغان بیاورد. می‌گویند یک شب دکان‌داری بدون آن که در دکان خود را ببندد، به خانه رفت؛ اما صبح به یاد آورد که در دکانش را نبسته است. مضطرب و هراسان به در دکانش دوید. به محض رسیدن به دکان، دید که دو سرباز مشغول نگهبانی از دکان او

هستند! آن دوشب قبل هنگام گشت‌زنی، متوجه باز بودن در دکان شده بودند و تا صبح در آنجا مانده بودند تا مبادا دزدی به اموال مرد دست درازی کند!

این امنیت از همت و توجه امیر کبیر به وجود آمده بود. از طرفی تا زمان روی کار آمدن امیر کبیر، پادشاهان و درباریان در برابر سفرای کشورهای انگلیس و روسیه، بسیار بی‌اراده و سست بودند و دستورات آنها را بی‌چون و چرا اجرا می‌کردند؛ اما امیر کبیر این قاعده را بر هم زد. او نه تنها در مقابل سفرای این کشورها از خود تواضع نشان نمی‌داد، بلکه بر عکس در بسیاری از موارد از موضع بالا و آمرانه با آنان برخورد می‌کرد. او همه‌ی رفتارها و حرکات آنان را در سفارتشان زیر نظر داشت و مراقب بود توطئه‌ی جدیدی علیه ایران از جانب آنها صورت نگیرد. این رفتار که برای سفرای این کشورها تازگی داشت، موجب نگرانی و ناراحتی آنان شده بود. امیر در سفارت آنها مأموران مخفی گذاشته بود تا خبرهای مربوط به ایران را برایش بیاورند. سفیر روس هرگاه می‌خواست با همراهان خود درباره‌ی ایران جلسه‌ای بگذارد، دستور می‌داد که اتاق‌های سفارت و حتی پشت بام و دستشویی را بگردند تا مطمئن شود کسی به حرف‌های آنها گوش نمی‌دهد! اما با این حال روز بعد، امیر کبیر که از حرف‌های آنان مطلع شده بود، به سفیر روس نسبت به آن حرف‌ها اعتراض می‌کرد که برای ایران یک موقعیت خوب بیافریند و کشور را از حالت نوکر مآبی در برابر اربابان خارجی در بیاورد و به ایرانیان بها بدهد.

امیر کبیر تنها به فکر پیشرفت سیاسی کشور نبود. بلکه او قصد داشت از لحاظ فرهنگی و علمی هم ایران را به جلو ببرد. او با ایجاد

روزنامه‌ای به نام «وقایع اتفاقیه»، تأسیس دارالفنون - که نخستین دانشگاه ایران بود، ترجمه و نشر کتاب‌های فنی و بهداشتی، اعزام دانشجو به اروپا و... تلاش کرد موقعیت علمی و فرهنگی مناسبی برای ایران دست و پا کند.

در عین حال امیر کبیر از کشورداری نیز غافل نبود و شورش‌هایی را که در گوشه و کنار کشور اتفاق می‌افتاد، با قدرت سرکوب می‌کرد. امیر کبیر که جهان‌نظیر او را کم دیده است؛ اما واکنش دربار در مقابل این اقدامات سازنده، مثبت و قابل توجه او چه بود؟

دربار ناصرالدین شاه به فساد و توطئه آلوده بود. اقدامات امیر کبیر به نفع درباریان نبود. برای اینکه دست آنها را از چاپیدن مردم و کشور کوتاه می‌کرد. در رأس دربار زن قدرتمندی بود به نام «مهر علیا» قرار داشت که مادر ناصرالدین شاه بود. او بسیار جاه‌طلب و تجمل‌دوست بود و در مکر و حيله نظیر نداشت. او مایل بود که به جای امیر کبیر، فرد دیگری به وزارت برسد. به همین خاطر از امیر کبیر بیزار بود و سعی می‌کرد رابطه‌ی بین او و شاه را به هم بزنند. ناصرالدین شاه، خواهر خود ملک‌زاده خانم را به ازدواج امیر کبیر در آورده بود. اما با این حال این کار چیزی از نفرت مهر علیا نسبت به امیر نمی‌کاست. و او مرتباً بر ضد امیر به توطئه چینی مشغول بود. روسیه و انگلیس هم که امیر را بر خلاف وزرا و بزرگان قبلی ایران، مطیع خود نمی‌دیدند، از بر کنار شدن او استقبال می‌کردند. امیر کبیر بیگانه پرست نبود و در مقابل سفیران مداخله‌گر روسیه و انگلیس به شدت می‌ایستاد و این به مذاق آن دو کشور، خوشایند نبود. و به همین خاطر به توطئه چینی بر ضد امیر پرداختند.

بعد از مدتی، بالاخره توطئه‌ها نتیجه داد.

همه‌ی عوامل دست به دست هم داد و ذهن شاه جوان و بی‌تجربه را بر ضد امیر کبیر آشفته کرد و اوضاع چنان شد که سرانجام شاه فرمان عزل امیر کبیر را صادر کرد. امیر کبیر خواهان ملاقات با شاه بود، اما اطرافیان شاه اجازه‌ی این کار را نمی‌دادند. توطئه‌گران از آن می‌هراسیدند که شاه پشیمان شود و امیر دوباره به وزارت برسد. سرانجام شاه را قانع کردند امیر کبیر را به کاشان تبعید کند. اما آنان حتی از امیر کبیر در تبعید نیز می‌ترسیدند. سرانجام پس از تبعید امیر به کاشان، شاه فرمان قتل امیر را صادر کرد و هنوز چهل روز از تبعید او نگذشته بود که مأموران شاه، وزیر با درایت، با کفایت و دلسوز را در حمام فین کاشان به قتل رساندند. می‌گویند رگ‌های، دست امیر را بردند و آنقدر خون از او خارج شد که عاقبت جان داد. امیر کبیر در آن حال جدال با مرگ، با انگشتان خونینش بر دیوار حمام نوشت: لاله‌الاالله.

قتل امیر خشم و نفرت عمیق مردم ایران را برانگیخت. او تنها ۳ سال در منصب وزارت خدمت کرد و سپس به قتل رسید. اما در عرض همین ۳ سال خدماتی انجام داد که هیچ وزیر و پادشاهی نتوانستند در مدت سال‌های طولانی انجام بدهند. امیر کبیر مظهر یک ایرانی با اراده، باهوش و توانمند بود. از جمله افرادی بود که امروزه کشور ما بیش از هر چیز دیگری به آنان نیاز دارد.

امیر کبیر از ملک‌زاده خانم دو فرزند دختر داشت. ملک‌زاده خانم که به شدت به شوهرش علاقه داشت در سال ۱۲۸۴ شمسی حدود پنجاه و چهار سال بعد از قتل امیر، در سن هفتاد و دو سالگی در تهران در گذشت...

معجزه

دکتر علی‌رضا اسماعیلی اینک استاد دانشگاه است. وقتی به جبهه رفته ۱۶ سال بیش‌تر نداشته است. مثل تمام رزمنده‌های نوجوان شناسنامه‌اش را دستکاری کرده و با همان سن کم عملیات شناسایی انجام می‌داده است. او می‌گوید: «اواخر سال تحصیلی با جمعی از دوستان به طرف گیلان‌غرب و سرپل ذهاب رفتیم. آموزش‌هایی که دیده بودیم بیش‌تر سلاح‌شناسی بود و نحوه‌ی حرکت در مناطق جنگی یا عملیات دفاعی؛ اما به‌خاطر شوق و ذوق مبارزه و دفاع، بعضی چیزها را خودمان کشف می‌کردیم.

منطقه‌ی ما بیش‌تر پدافندی بود و باید پای تپه‌ای که به طرف دشمن بود شکاری درست می‌کردیم برای عملیات بعدی. کارمان را شب‌ها انجام می‌دادیم که دیده نشویم، شب‌هایی خوفناک که مقابلمان بعثی‌ها بودند و زیرپایمان رتیل و عقرب بود، اما عشق و علاقه بود که در همان شب‌ها ما را به سمت آن تپه‌ها می‌کشاند. بعد از نماز مغرب سینه‌خیز می‌رفتیم رأس‌الخط و با تیشه‌های کوچک شیار می‌کندیم.

شاید عجیب باشد اما آن موقع در آن جبهه‌ها با آن خلوص بچه‌ها معجزه‌هایی رخ می‌داد که باور نکردنی بود. شبی که هنگام زدن تیشه یکی از حلقه‌های نارنجکی که عراقی‌ها انداخته بودند داخل شیار کنده شد و با این که باید نارنجک منفجر می‌شد اما هیچ اتفاقی نیفتاد و من به لطف خدا زنده ماندم... حدود ۲۰ روز بعد هم که نصف شب با ۸ نفر دیگر برای شناسایی رقتیم سمت دشمن، هنگام نماز صبح در یک کانال عمیق نماز می‌خواندیم که یک دفعه توپ ۱۰۶ دشمن را بالای سرمان دیدیم. داشتند به طرف ایرانی‌ها توپ پرتاب می‌کردند و سنگ ریزه بود که می‌ریخت روی سرمان. ما درست کف رودخانه‌ای صخره‌ای بودیم که بعثی‌ها بالای آن داشتند توپ می‌زدند اما ما را ندیدند و با کمک خدا بدون هیچ مشکلی وظیفه‌مان را انجام دادیم.

تو چند سال داری؟ ۱۲؟ ۱۴؟ ۱۶؟
آیا می‌دانی که در دوران دفاع مقدس نوجوانانی تقریباً هم‌سن و سال تو چقدر فداکاری کرده‌اند؟ آن‌ها با شجاعتی عجیب و مثال‌زدنی و باشکوه، دلاورانه جلو دشمن بعثی ایستادند و جنگیدند و پیروزی را برای ملت مسلمان ایران اسلامی به ارمغان آوردند. با هم چند نمونه از هزاران نمونه را می‌خوانیم:

حسین خدادادی امروز قاضی دادگستری است. متولد سال ۱۳۴۹ است. او وقتی تصمیم به جبهه رفتن گرفته مجبور به دستکاری شناسنامه اش شده و سال تولدش را از ۱۳۴۹ به سال ۱۳۴۷ تغییر داده است. این البته کاری بود که خیلی از رزمندگان کم سن و سال آن موقع انجام می‌دادند تا از شرف و حیثیت خاک ایران دفاع کنند.

خدادادی تک‌تیرانداز، تخریب‌چی و بی‌سیم‌چی کوچک جبهه‌های جنوب و غرب از گردان یدالله ۵ نصر خراسان بود که طی ۲۶ ماه رشادت در جبهه مدتی را در پدافند فاو و مدتی را در جزیره‌ی مجنون و یا تپه‌های رضاآباد ایلام گذراند و در اواخر جنگ هم مجروح و راهی بیمارستان شد... او می‌گوید: «یک‌بار خبر احتمالی حمله‌ی عراق رسید. گفتند بعثی‌ها می‌خواهند بیایند منطقه‌ی ماهوت را بگیرند. وقتی شهید رضائی به عنوان فرمانده به من گفت اعلام کنم تا پیش از طلوع آفتاب مهمات و نیروهای کمکی برسد هر چند عراق حمله نکرد اما آنقدر صلابت داشت و حرفش مهم بود که در آن ارتفاع دو سه هزار متری واقعاً تا قبل از طلوع آفتاب مهمات رسید.

نیروهای کمکی برسد هر چند عراق حمله نکرد اما آنقدر صلابت داشت و حرفش مهم بود که در آن ارتفاع دو سه هزار متری واقعاً تا قبل از طلوع آفتاب مهمات رسید.

این بزرگ مردان کوچک

تصویرگر: محمود علیمراد



تک تیرانداز کوچک جبهه‌ها

عبدالله ابراهیمی هم ۱۲ ساله بوده که به جبهه رفته اما نه با دستکاری شناسنامه که دستکاری شناسنامه هم سن کم او را با قد و قامت کوچکش لو می‌داده است. زیر صندلی اتوبوس رزمندگان یا پشت ساک‌های کابین‌های قطار جای خوبی بوده برای مخفی شدن و او تمام کوچکی‌اش را پشت مخفی‌گاه‌ها پنهان کرده تا با کمک معلم کلاس پنجم‌اش که بعدها به شهید پیوسته به خط‌مقدم رسیده است. از سال ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۶ در جبهه تک‌تیرانداز بوده و در عملیاتی که خط‌مقدم بوده دچار موج انفجار شده است. خودش به خبرنگار قدس آنلاین می‌گوید: تا چشم کار می‌کرد تانک بود. ما با یک گردان جلوی آن‌ها ایستادیم.

ترکش خورد به صورتم اما از ترس این که مرا به پشت جبهه منتقل نکنند به عقب برگشتم و به تیراندازی ادامه دادم. رزمندگان می‌گفتند نترسم. اما من در واقع حتی نمی‌دانستم گلوله چیست. یک‌بار هم وقتی چتر منور زدند بدون این که بدانم پشت خط میدان مین است با عجله دویدم تا چتر منور را بردارم چون عاشق این چترها بودم. وقتی به چتر رسیدم معاون گردان

خواست سر جایم بایستم و حرکت نکنم! او می‌دانست به چه جای خطرناکی رفته‌ام. بعد خودش آمد مین پشت پایم را خنثی کرد و بعد هم یک سیلی زد به صورتم و گفت می‌دانی کجا رفتی؟ وسط میدان مین بودی!

یک‌بار هم وقتی بعضی‌ها در بیست قدمی‌ام بودند و من داخل سنگر نشسته بودم، وقتی دیدم دارند با خنده به طرفم می‌آیند و مرا با تمسخر به هم نشان می‌دهند اول زدم زیر گریه بعد بلند شدم و با یک یا مهدی (عج) تفنگ را گرفتم طرفشان و شروع کردم به تیراندازی. دو نفرشان کشته شدند و نفر سوم فرار کرد. بعد یک تانک عراقی پیچید سمت من که نارنجکی پرتاب کردم طرفش و فرصت یافتم خودم را بیندازم داخل یک کانال و پا به فرار بگذارم. هرچه به طرف من تیراندازی کردند موفق به شهید کردنم نشدند. خلاصه ناآشنایی‌ام با فضای جبهه باعث می‌شد کارهایی انجام بدهم که از آگاهان جبهه بر نمی‌آمد.

عطر بهشت

بوی گندم بوی باران می‌دهی...
 بوی گندم بوی باران می‌دهی
 بوی عطر تازه نان می‌دهی
 بوی دریا بوی ساحل بوی موج
 بوی ابر و بار و باران می‌دهی
 بوی گلگون چامگان سر بهار
 بوی مردی بوی ایمان می‌دهی
 بوی عاشورای فونین حسین
 بوی گلزار شهیدان می‌دهی
 بوی باغ فرم کلدسته‌ها
 بوی مسجدهای قرآن می‌دهی
 بوی پایان زمان انتظار
 بوی آن فورشید پنهان می‌دهی
 زنده‌یاد نصرالله مردانی (ره)

پرستو شد

یک بسیجی کوچک
 زیر لب دعا می‌خواند
 بین فواب و بیداری
 روز و شب دعا می‌خواند
 لفظه‌ی دعا کردن
 بی‌قرار و گریان بود
 شانه‌هاش می‌لرزید
 مثل مو پریشان بود
 ناکه‌ان پرستو شد
 از بهار، دیدن کرد
 این پرنده عمرش را
 صرف پر کشیدن کرد

بلبلی غزل‌فوان بود
 قطعه قطعه پر پر شد
 از صدای ایثارش
 گوش آسمان کر شد

رفت و پای او در دشت
 لاله‌ای دمید از خاک
 آن جوان خاکی پوش
 آن دلاور بی‌باک

کرچه رفته است، اما
 این به جز سعادت نیست
 زنده کردن یادش
 کم‌تر از شهادت نیست
 هادی فردوسی

کوچه‌ی شهید

توی همین فیابون
در انتهای کوچه
یه فونه‌ی کلنگی
دوشش دارم همیشه

اون فونه فونه‌ی ماست
پدر بزرگم اون جاست
اینو همه می‌دونن
فیلی بزرگ و آقااست

به من می‌که: «گل پسر،
سر کوچه یه تابلوست
اسمی رو اون نوشته
اسم باباجون توست.»

وقتی ماشین بزرگ
میان سر کوچه‌مون
آقا راننده می‌که:
شهید کلی، جانمون

از صندلی ماشین
پا می‌شم با افتقار
- آقا پیاده می‌شم
شهید کلی نکه دارا

بهروز رستگار و کلایی - قائمشهر

جشن جاوید

نمرده‌اند شهیدان که ماه و فور شهیدند
که کشتگان وطن زندگان جاویدند

غلاف شمع که می‌گیرید از هلاکت فویش
به روز رزم سپردند جان و فندیدند

فراز پرخ نهادند پای چون بهرام
اگر چه دامن از این خاکدان فروپیدند

به جان فهم فکندند، لرزه هم چون بید
ولی پو کوه زیاد اجل نلرزیدند

بر آستان رضا چون غبار بنشستند
بر آسمان شرف هم پو مه درفشیدند

به جنگ با دشمن اگر نقد جان نمی‌داد
به جان دوست چنین منزلت نمی‌دیرند

اگر به دیده‌ی بیگانه‌اند چون شب تار
ولی به دیده‌ی ما هم پو صبح امیدند

به جان پاک شهیدان که زنده‌اند رهی
دلوران که سزاوار جشن جاویدند
رهی معیری

بیماری زشت غرور

مردی که رستگار شد

روزی حضرت باب الحوائج، امام موسی بن جعفر (ع) در بغداد از کنار در خانه‌ی «بُشر حافی» می‌گذشت. صدای سازها و آوازا و رقصیدن‌ها و شادمانی‌ها از داخل خانه به وضوح به گوش می‌رسید و هر عابری را متوجه خود می‌کرد.

ناگهان کسی از خانه بیرون آمد تا خاکروبه را خالی کند. امام (ع) از او پرسید: «صاحب این خانه عبد و بنده است یا آزاد؟»

او گفت: «این چه سؤالی است؟ معلوم است که صاحب این خانه، آزاد است.»

امام (ع) فرمود: «آری! درست گفتی! اگر بنده بود از مولای خود می‌ترسید و این چنین به فسق و فجور نمی‌پرداخت.»

آن فرد به خانه برگشت. «بُشر» که بر روی سفره‌ی گناه نشسته بود پرسید: «چرا دیر کردی؟»

او جریان را تعریف کرد و از سخنانی که بین او و امام (ع) رد و بدل گشت، بُشر را آگاه نمود. ناگهان بُشر، پای برهنه بیرون دوید و خود را به امام (ع) رسانید و گریه‌ی بسیار کرد و ضمن اظهار شرمندگی، عذرخواهی فراوان نمود.

«بُشر» مقصود امام (ع) را به نیکی دریافت و از اعمال زشت خویش توبه کرد و با کمک ولایت امام (ع) به سعادت جاودانی دنیا و آخرت نائل گشت.

از آنجا که او هنگام توبه، پابرنه بود، به او «بُشر حافی» گفتند. (حافی یعنی پابرنه).

رسول اکرم (ص) طبق معمول، در مجلس خود نشسته بود. یاران گرداگرد حضرتش حلقه زده او را مانند نگین انگشتر در میان گرفته بودند. در این بین یکی از مسلمانان که مرد فقیر ژنده‌پوشی بود از در رسید. و طبق سنت اسلامی - که هر کس در هر مقامی هست، همین که وارد مجلسی می‌شود باید ببیند هر کجا جای خالی هست همان جا بنشیند، و یک نقطه‌ی مخصوص را به عنوان اینکه شأن من چنین اقتضا می‌کند در نظر نگیرد - آن مرد به اطراف متوجه شد، در نقطه‌ای جایی خالی یافت، رفت و آن‌جا نشست. از قضا پهلوی مرد ثروتمندی قرار گرفت. مرد ثروتمند جامه‌های خود را جمع کرد و خودش را به کناری کشید، رسول اکرم که مراقب رفتار او بود به او رو کرد و گفت: «ترسیدی که چیزی از فقر او به تو بچسبند؟!»

- نه یا رسول‌الله!

- ترسیدی که چیزی از ثروت تو به او سرایت کند؟

- نه یا رسول‌الله!

- ترسیدی که جامه‌هایت کثیف و آلوده شود؟

- نه یا رسول‌الله!

- پس چرا پهلوی تهی کردی و خودت را به کناری کشیدی؟

- اعتراف می‌کنم که اشتباهی مرتکب شدم و خطا کردم. اکنون به جبران این خطا و به کفاره‌ی این گناه حاضر نمی‌از دارایی خودم را به این برادر مسلمان خود که درباره‌اش مرتکب اشتباهی شدم ببخشم.

مرد ژنده‌پوش گفت: «ولی من حاضر نیستم بپذیرم.» جمعیت یک‌صد فریاد زد: «چرا؟»

- چون می‌ترسم روزی مرا هم غرور بگیرد، و با یک برادر مسلمان خود آنچنان رفتاری نکنم که امروز این شخص با من کرد...



محبت

می‌گویند شیخ هادی نجم‌آبادی به شیوهی همیشگی نیمه‌شب‌ی از خواب برخاست و به کنار حوض رفت تا وضو بگیرد و نماز را به درگاه یگانه به جای آورد. ناگاه مردی را بر لب‌بام خانه دید که می‌خواست به پایین بپرد. وی از دیدن شیخ خود را باخت و از روی بام به حیاط افتاد. شیخ به سویش رفت. دید بینوایی به امید دستبرد به خانه‌ی او آمده است. دزد خانه‌ی ثروتمندان را گذاشته و به کاهدان زده بود. شیخ از او پرسید: «پایت که نشکست؟ بیا نان و چای بخور و آنگاه برو.»

و سپس به مالیدن پای او سرگرم شد تا [آن مرد] از رنج افتادن آسوده شود. از قضا آن بیچاره‌ی فلک‌زده همدستی داشت که در کوچه انتظارش را می‌کشید. دید خبری از رفیق ناشی او نشد. بر بام رفت و به درون خانه نگریست. دید شیخ مشغول مالیدن پای رفیق و اندرز دادن اوست. شیخ متوجه او شد؛ صدایش زد که: تو هم بیا با رفیقت نان و چای بخور و بعد برو. آن دو بینوا ترسان و لرزان و شرمسار از کرده‌ی خویش، زیرچشمی شیخ را می‌نگریستند. شیخ هم به مهمانان ناخوانده پند و اندرز می‌داد که: آدمی اشتباه می‌کند. [شما] باید روی زمین هموار و صاف بروید؛ [اما] اشتباه‌ها روی دیوار رفتید و افتادید. کوشش کنید از این پس اشتباه را تکرار نکنید. آنان هم سرافکنده شده و از خانه‌ی شیخ توبه‌کنان رفتند که دیگر گرد دزدی نگردند.

- داستان راستان، استاد شهید مرتضی مطهری
هزار و یک حکایت تاریخی، استاد محمود حکیمی
منبع

یادداشت به خیر

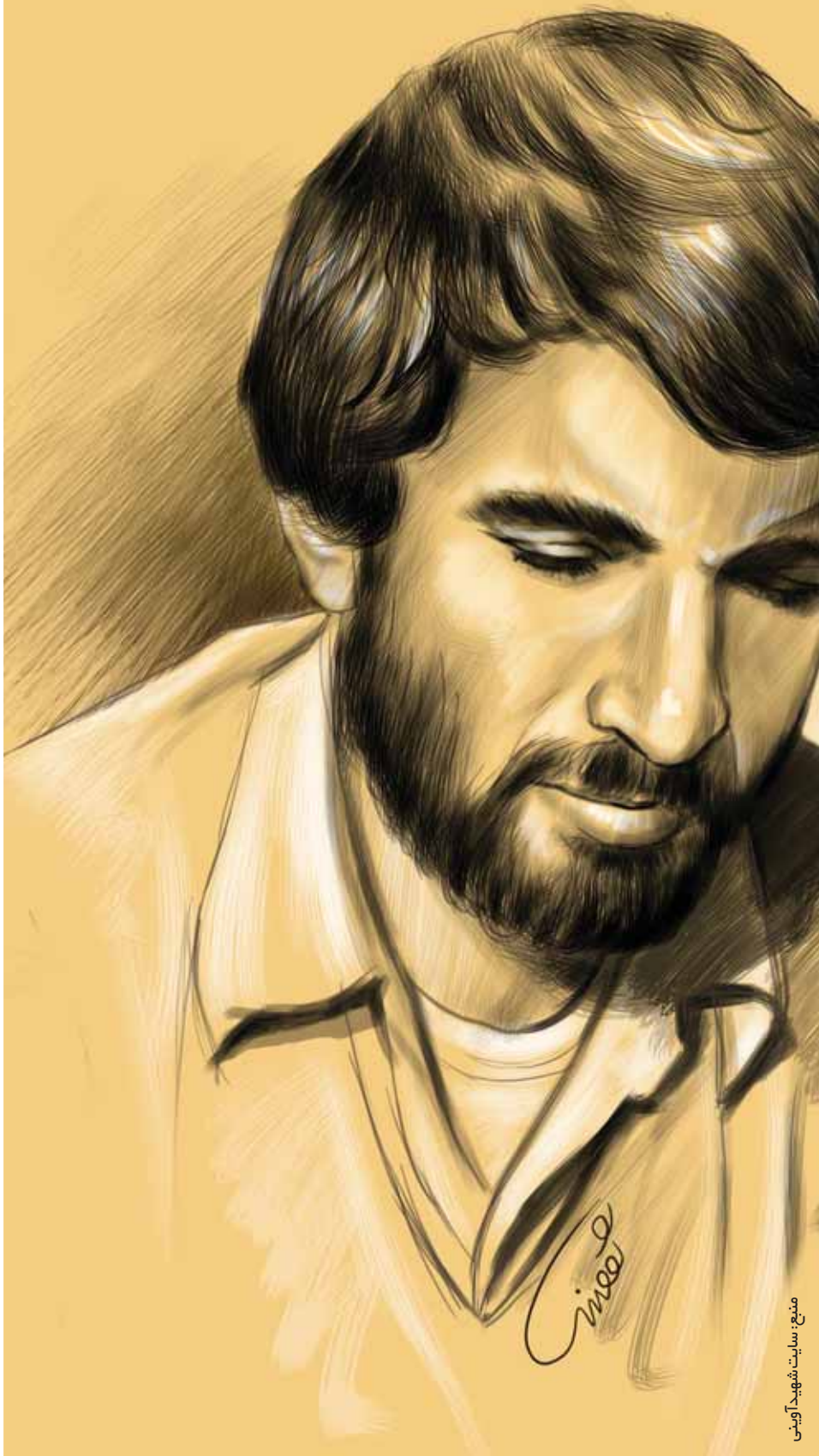
این سردار دلیر در سال ۱۳۳۳ در خانواده‌ای، مسلمان و متعهد در خرمشهر متولد شد. از همان کودکی عشق به خدا و خاندان عصمت و طهارت (ع) در جان و قلبش ریشه دواند. او تحت نظر پدر بزرگوارش به فراگیری قرآن مجید پرداخت. فعالیت‌های سیاسی - مذهبی این سردار شهید از شرکت در جلسات مسجد امام صادق (ع) خرمشهر شروع شد و از همان زمان مبارزه‌ی جدی او بر ضد حکومت شاه آغاز شد. در سال ۱۳۴۸ - در سن ۱۵ سالگی - تحت تأثیر جنبش اسلامی به رهبری حضرت امام خمینی (ره) همراه عده‌ای از دوستان فعال مسجدی‌اش وارد مبارزات سیاسی شد. در اواخر سال ۱۳۴۹ همراه برادرش به عضویت گروه مخفی حزب الله خرمشهر در آمد. افراد این گروه با هم پیمانی را نوشته و امضاء کردند و در آن متعهد شدند که تحت رهبری حضرت امام خمینی (ره) تا براندازی رژیم منفور پهلوی از هیچ کوششی دریغ نکنند.

در سال ۱۳۵۱ این گروه به وسیله‌ی عوامل نفوذی از سوی رژیم منحوس پهلوی شناسایی شد و او نیز به همراه سایر اعضای آن دستگیر گردیدند. پس از مدتی شکنجه و بازجویی در ساواک خرمشهر، او به علت سن کم به یکسال زندان محکوم و به زندان اهواز منتقل شد. مدتی که در زندان بود در مقابل شدیدترین شکنجه‌ها مقاومت می‌کرد، به همین جهت دوستانش همیشه از طرف او خاطر جمع بودند که هرگز اسرار و اطلاعات را فاش نخواهد کرد.

پس از آزادی از زندان، پرتلاش‌تر از گذشته به فعالیت خود ادامه داد و سپس برای ادامه تحصیل راهی مدرسه عالی بازرگانی تبریز شد. او در شکل‌گیری سپاه خرمشهر نقش فعال و اساسی داشت و ابتدا مدتی مسئولیت واحد عملیات را به عهده

گرفت و سپس به فرماندهی سپاه خرمشهر منصوب شد. در غروب روز ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ مزدوران بعثی صدام شهر خرمشهر را زیر آتش گرفتند و مطمئن بودند که ظرف مدت ۲۴ ساعت خواهند توانست آن را به تصرف خود درآورند و بعد از آن، از طریق پل ذوالفقاریه، به آبادان دسترسی پیدا کنند و در فاصله‌ی کوتاهی به اهواز رسیده و خوزستان عزیز را از کشور جمهوری اسلامی جدا نمایند. اما پیش‌بینی متجاوزین بعثی به هم ریخت و آن‌ها در مقابل مقاومت دلیرانه‌ی مردم خرمشهر، مجبور شدند بخش زیادی از توان نظامی خود را (بیش از دو لشکر) در این نقطه، زمین گیر کرده و ۴۵ روز معطل شوند و در نهایت پس از عبور از دو پل کارون و بهمینشیر، آبادان را به محاصره در آورند. این شهید دلاور در مورد یکی از صحنه‌های این حماسه عاشورایی می‌گوید: «امیدی به زنده ماندن نداشتیم. مرگ را می‌دیدیم. بچه‌ها توسط بی‌سیم شهادتنامه خود را می‌گفتند و یک نفر پشت بی‌سیم یادداشت می‌کرد. صحنه‌ی خیلی دردناکی بود. بچه‌ها می‌خواستند شلیک کنند، گفتیم: ما که رفتنی هستیم، حداقل بگذارید چند تا از آنها را بزنیم، بعد بمیریم. تانک‌ها همه طرف را می‌زدند و پیش می‌آمدند. با رسیدن آنها به فاصله‌ی صد و پنجاه متری دستور آتش دادم. چهار آرپی جی داشتیم، با بلند شدن از گودال، اولین تانک را بچه‌ها زدند. دومی در حال عقب نشینی بود که به دیوار یکی از منازل بندر برخورد کرد. جیب فرماندهی پشت سر، به طرف بلوار دنده عقب گرفت، با مشاهده‌ی عقب نشینی تانک، بلند شدم و داد زدم: الله اکبر، الله اکبر، ... حمله کنید؛ که دشمن پا به فرار گذاشته است...»

سردار غلامعلی رشید در ارتباط با این حماسه می‌گوید: «مقاومت در خرمشهر نه تنها در وضعیت مناطق مجاورش مثل



منبع: سایت شهید آوینی

آبادان اثر مستقیم داشت، بلکه در سرنوشت کلی جنگ نیز تأثیر گذاشت و باعث تأخیر حمله بعثی ها به اهواز گردید و آن ها نتوانستند در ادامه ی جنگ، به اهداف خود برسند و این شهید بزرگوار با الهام از سرور آزادگان جهان حضرت اباعبدالله الحسین (ع) و یارانش به ما آموخت که چگونه باید در برابر دشمن مردانه جنگید..

سرانجام در ساعت ۱۹/۳۰ دقیقه سه شنبه هفتم مهرماه ۱۳۶۰ (بعد از عملیات ثامن الائمه) یک فروند هواپیمای سی-۱۳۰ از اهواز به مقصد تهران در حرکت بود تا بدن پاک و مطهر شهدا را به خانواده هایشان و مجروحین عزیز جنگ را به بیمارستان ها برساند، که در منطقه کهریزک تهران دچار سانحه شد و سقوط کرد. از جمله شهدای این سانحه تیمسار سرلشکر شهید ولی الله فلاحتی (جانشین رئیس ستاد مشترک آجا)، سرتیپ شهید موسی نامجو (وزیر دفاع)، سرتیپ خلبان شهید جواد فکوری (مشاور جانشین رئیس ستاد مشترک ارتش)، سردار سرلشکر پاسدار شهید یوسف کلاهدوز (قائم مقام فرماندهی کل سپاه) و این سردار دلاور بودند. این سردار دلیر پس از سال ها مبارزه، تلاش و فداکاری خالصانه در سخت ترین شرایط، به آرزوی دیرین خود رسید و پرنده ی سبکبالی شد و به آسمان ها پر کشید.

خب دوستان عزیز حتما

متوجه شده اید که ما از کدام سردار شهید سخن گفتیم. بله او سردار محمد جهان آرا فرمانده رشید و حماسه ساز سپاه خرمشهر در دوران سخت اوایل دفاع مقدس و حمله ی رژیم بعث صدام به میهن اسلامی بود. یادش به خیر و روحش شاد....

سیربی پال و دم و اشم!

کتابتون کیایی وسکویی

یکی از مشاغلی که با آمدن دستگاه‌های اتوماتیک و لوازم خواب مدرن؛ رو به فراموشی است، شغل حلاجی است. کار حلاجی، کار پر زحمت و هنرمندانه‌ای است. حلاج‌ها با کمان و ابزار مخصوصی که دارند، پنبه را از دانه جدا می‌کنند و بعد به اصطلاح پنبه را می‌زنند تا باز شود و برای تهیه‌ی پارچه‌های پنبه‌ای و دوخت تشک و لحاف و بالش، استفاده شود. امروزه کار جداسازی پنبه از دانه، به وسیله‌ی ماشین انجام می‌شود و بیش‌تر مردم، مایل به استفاده از تشک‌ها و پتوهای کارخانه‌ای هستند؛ اما در زمانی نه چندان دور، حلاجی، شغل پررونقی بود و در هر محله و بازار، می‌شد چند دکان حلاجی پیدا کرد. روزهای جشن هم؛ دکان حلاج‌ها دیدنی بود. چون اکثر آنها با پنبه، آدمکی پنبه‌ای می‌ساختند و جلوی دکانشان می‌گذاشتند. آدمکی که به دلیل هیکل بزرگ و بازوهای کلفتی که داشت، به پهلوان پنبه معروف بود. اصطلاحی که به مرور زمان، تبدیل به ضرب‌المثل شد. در زندگی روزمره هم، ضرب‌المثل «پهلوان پنبه» هم برای کسانی که هیکل درشت ولی توان ضعیفی دارند به کار می‌رود و هم به طور کلی درمورد کسانی که خیلی ادعا دارند، ولی در حقیقت، کاری از آنها بر نمی‌آید.

اما «مولانا» در «مثنوی»، داستان یکی از این پهلوان پنبه‌ها را نقل کرده که بسیار خواندنی است. در زمان‌های قدیم، خالکوبی، رواج زیادی داشت و دلاک‌ها به غیر از شستشوی مردم در حمام، آنها را خالکوبی هم می‌کردند و هر دلاکی که طراحی‌اش بهتر بود، سرش شلوغ‌تر بود. اما چون این عمل با وسایل ابتدایی آن روزگار، خیلی دردناک و طاقت‌فرسا بود، اکثر مردها و زن‌ها، نقش‌های کوچک روی دستشان خالکوبی می‌کردند. اگر مردی می‌آمد و نقش بزرگی روی بدنش خالکوبی می‌کرد، خبرش توسط دلاک در شهر و محله می‌پیچید. در همان روزگار، یک روز مردقوی هیکلی به نزد دلاکی رفت و گفت: «وسایلت را بیاور و روی پشتم خالکوبی کن!»

دلاک گفت: «چشم! چه نقشی می‌خواهی؟»
مرد لباس‌هایش را بیرون آورد و گفت: «می‌خواهم نقش یک شیر قوی هیکل را که غرش کنان در حال حمله است! پشت من خالکوبی کنی. سر پر پال و کوبالش روی کتفم باشد و پاهایش روی کمرم!»
دلاک با دست به پشت مرد زد و گفت: «ماشاءالله پهلوان! حتماً کشتی گیر هستی! چنان شیری برایت بکشم که وقتی لباست را بیرون می‌آوری، حریفانت فرار کنند!»

مرد خندید و گفت: «حریفان من همین که هیکل مرا می‌بینند، غش می‌کنند! دیگر به فرار نمی‌رسد. حال برو وسایلت کارت را بیاور که فکر می‌کنم تا غروب؛ کارمان طول می‌کشد.»
دلاک رفت و وسایلتش را آورد و بعد با حوصله، نقش شیر غران را بر پشت مرد کشید. سپس سوزن را برداشت و به پشت مرد زد. یک دفعه فریاد مرد بلند شد و داد زد: «چه می‌کنی؟ این سوزن بود که به پشتم زدی یا خنجر!؟»

دلاک گفت: «سوزن خالکوبی است.»
مرد با عصبانیت گفت: «پس چرا این قدر درد داشت؟»



دلاک خندید و گفت: «پهلوان! درد سوزن که نباید برای تو مهم باشد! انگار پشه‌ای، فیلی را نیش بزند!» و بعد سوزن را دوباره فرو کرد. مرد بلندتر از قبل داد زد و گفت: «صبر کن ببینم! تو الان کدام قسمت شیر را سوزن می‌زنی؟»

دلاک جواب داد: «دمش را!»

مرد سر جایش جابه‌جا شد و گفت: «نمی‌خواهد دمش را خالکوبی کنی! قدرت شیر به پنجه‌هایش است. دم هم نداشته باشد، از قدرتش چیزی کم نمی‌شود.»

دلاک تعجب کرد ولی سرش را تکان داد و گفت: «باشد! هر چه پهلوان بگوید.» و باز هم سوزن را فرود آورد. مرد این دفعه نعره‌ای کشید و گفت: «چه می‌کنی مردک!؟»

دلاک دست از کار کشید و گفت: «از شما بعید است پهلوان! خوب خالکوبی درد دارد!»

مرد به دلاک اشاره کرد که صبر کند و کاسه‌ای آب خورد و گفت: «الآن کدام قسمت شیر را سوزن زدی؟» دلاک گفت: «یال شیر را!»

مرد لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «من عجایب بسیاری از قدرت شیر ماده شنیده‌ام. می‌گویند از شیر نر هم شجاع‌تر است. بخصوص اگر توله شیر هم داشته باشد. وقتی شیر نر به توله‌هایش نزدیک می‌شود، چنان غرشی می‌کند که شیر نر هم فرار می‌کند! بهتر است از خیر یال و کوپالش بگذری و برایم شیر ماده خالکوبی کنی!» دلاک نگاهی به مرد کرد و گفت: «هر جور پهلوان بخواهد!»

مرد چشم‌هایش را بست و منتظر شد ولی این بار، درد سوزن بیش تر از دفعات قبل بود. با فریاد مانع کار دلاک شد و پرسید: «این دفعه کدام قسمت شیر را سوزن زدی؟»

دلاک اخمی کرد و گفت: «شکمش را!»

مرد گفت: «شکم انبار لاشه‌هایی است که شیر بی‌رحمانه می‌درد! شکمش را هم خالکوبی نکن!»

یک دفعه دلاک عصبانی شد و وسایلش را جمع کرد. مرد پرسید: «چکار می‌کنی؟»

دلاک گفت: «آخر مرد حسابی! این چه شیری است؟»

شیر بی‌یال و دم و اشکم که دید این چنین شیری خدا کی آفرید؟

مرد گفت: «برای تو چه فرقی دارد؟ تو کارت را بکن!»

دلاک لباس‌های مرد را بچه کرد و به دستش داد و گفت: «عمو پهلوان پنبه! تو مرد این کار نیستی! طاقت

خالکوبی یک شیر درنده‌گران که چه عرض کنم! طاقت خالکوبی نقش یک پشه را هم نداری!»

* ریشه‌های تاریخی امثال و حکم (ج ۱)، تألیف استاد مهدی پرتوی آملی؛ انتشارات ستانی منابع: ** امثال و حکم (ج ۲)، تألیف استاد دهخدا، انتشارات امیرکبیر *** شنوی معنوی

فرم اشتراک مجلات شاهد

شماره حساب سبیا: ۱۰۴۴۳۰۸۵۰۰۴ نزد بانک ملی
به نام معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران

اشتراک شش ماهه ۳۰۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۶۰۰.۰۰۰ ریال

پایزن

اشتراک شش ماهه ۱۵۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۳۰۰.۰۰۰ ریال

جوان

اشتراک شش ماهه ۱۵۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۳۰۰.۰۰۰ ریال

نوجوان

اشتراک شش ماهه ۱۳۲.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۲۶۴.۰۰۰ ریال

دوری

امضاء/تاریخ

امور مشترکین: ۰۲۱-۸۸۸۲۳۵۸۴ دورنگار: ۰۲۱-۸۸۸۲۸۴۳۵

نشانی: تهران-خیابان آیت ا... طالقانی-خیابان ملک الشعراء بهار شمالی-شماره ۵-معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران-طبقه ۳-اداره مجلات شاهد

در دست باد

هزاران سال پیش باد تنها منبع انرژی بود که اجازه می‌داد بشر مسافت‌های طولانی را روی دریا از مدیترانه تا اقیانوس اطلس پیماید و امکان توسعه‌ی تمدن بین نقاط مختلف دنیا فراهم گردد، از این‌رو بادبانی کلید توسعه‌ی تمدن در نواحی مدیترانه محسوب می‌شود و قدمت ورزش بادبانی به سابقه‌ی قایقرانی، کشتیرانی و تاریخ تمدن بشر برمی‌گردد.

اگرچه قایق‌های بادبانی اولیه، وسایل کوچک ساخته شده از درختان با یک تکه پارچه یا لباس برافراشته بر بالای آن بود، اما امروزه با پیشرفت چشمگیر تکنولوژی به قایق‌های پیچیده و سازمان‌یافته و سریع در دریانوردی تبدیل شده است.

سه عامل اصلی در بادبانی موج، باد و قایق است و هوشیاری و درک درست از این سه عامل موقعیت‌های متفاوت، شرط مهم موفقیت است.

ورزش قایقرانی سابقه‌ای ۷۰ ساله در ایران دارد. در آن زمان با حضور انگلیسی‌ها در جنوب ایران اولین باشگاه قایقرانی در مسجد سلیمان تأسیس شد. ۵۰ سال قبل نیز اولین باشگاه قایق‌های بادبانی تحت عنوان «یات کلاب» در آبادان راه‌اندازی شد. قایق بادبانی قایقی است که بیش‌تر با نیروی باد حرکت می‌کند و از این نظر گونه‌ای ناو بادبانی است. این قایق‌ها بسته به نوع بادبان‌های آن نام‌های مختلفی دارد. قایق‌های بادبانی اغلب در قایقرانی تفریحی و ورزشی به کار می‌رود، هر چند که کاربردهای نظامی، پژوهشی و تجاری نیز دارد.

مسیر مسابقات قایق‌های بادبانی بیش‌تر به گونه‌ای است که ورزشکاران به شکل

یک مثلث مسیر مسابقه را در کم‌ترین زمان و با کم‌ترین امتیاز منفی طی نمایند. مسیر مسابقه با بولرهای شناور بزرگ مشخص شده است. در مسابقات از قایق‌های بادبانی استاندارد استفاده می‌شود. در این قایق‌ها، بادبان سطحی است که برای استفاده از نیروی پیشران‌ش باد به کار می‌رود. بادبان معمولاً از پارچه یا دیگر منسوجات ساخته می‌شود و بیش‌تر در دریانوردی به کار می‌رود.





درسی از پیامبر (ص)

پیامبر (ص) با یارانش در سرزمینی خشک و بی آب و علف فرود آمد. فرمود: به اطراف بروید و هیزم جمع کنید. گفتند: ... یا رسول الله در این صحرای خشک، هیزمی نیست که ما جمع کنیم. فرمود: ... هر کس به هر اندازه که می تواند هیزم جمع کند. اصحاب روانه صحرا شدند و هر یک با دقت و زحمت بسیار، چوب های کوچک و خشکی را یافتند و آوردند. وقتی آن چوب های کوچک و اندک را

در این هنگام پیامبر (ص) به سخن آمد و فرمود: ... نخست باور نمی کردید که بتوان این همه هیزم جمع کرد؛ اما دیدید که جمع شد. بدانید که؛ گناهان کوچک و خرد نیز همین گونه اند. نخست به نظر نمی آیند؛ اما وقتی کنار هم قرار می گیرند و بر هم افزوده می شوند، انبوه عظیمی را پدید می آورند.

فرستنده: امین محمودی از زنجان

دریای محبت

زندگی مانند جویباری در گذر است
در آن جویبار
غم
شادی
شب
ستاره ها
جریان دارند
و همه ی خوبی ها
به دریای محبت خداوند می رسد

زهر ارضایی

فیال کردم فوش او مدم

یک روز یک بچه ی خیلی شلوغ از مادرش اجازه می گیرد تا برود خانه دوستش و با بچه ها بازی کند. پس از چند ساعت برمی گردد. مامانش می پرسد: بچه آرامی بودی؟ پسرک می گوید: بله مامان. حتی مامان دوستم از رفتن من خیلی خوشحال شد. مامان پسرک می پرسد: از کجا فهمیدی؟ پسرک می گوید: آخر وقتی زنگ در خانه شان را زدم، مامان دوستم گفت: به به فقط جنابعالی را کم داشتیم! زهرا آزاد منش از تهران

آرامش

دیشب، تمام آسمان تا صبح تو را صدا می زد. ستاره ها دسته دسته به احترام تو مانده بودند. حتی درختان هم با شنیدن نامت بیش تر قد کشیدند.

تو که رفتی، دیگر رنج هایم را نمی توانم با تو بگویم. هجران تو دلم را شکست. اگر دریا بودم خشک می شدم و اگر کوه بودم از هم می پاشیدم.

ای پدر. تو چشمه ی جوشان عشق بودی. عطر بهشت داشتی و نسیم خوب زندگی.

دیشب تو را در خواب دیدم. تصویر زیبایی بودی از آرامش و خیال و رویا. می دانستم در لحظات تنهایی ام به سراغم می آیی. آرامش عجیبی گرفتم و تو مرا به خداوند سپردی و رفتی.

اینک، پریم از حس زیبای تو و آرامشی که خدای تو و خدای من در قلب من ریخته است...

فاطمه یزدان پرست از رشت ۱۶ ساله

جواب چیستان

۱. بادبادک
۲. تخم مرغ
۳. تلویزیون
۴. هوا
۵. گلوله نخب
۶. رودخانه
۷. گرگ
۸. آهن
۹. گودال
۱۰. حرف ر
۱۱. زنگوله
۱۲. اسفنج



برگشتی

برگرفته از کتاب «حافظ هفت»

در یکی از ملاقات‌های عمومی آقا، جمعیت فشرده‌ای توی حسینیه نشسته بودند و به صحبت‌های ایشان گوش می‌دادند. من جلوی جمعیت، بین آقا و صف اول وایساده بودم. به گزارش افکارنیوز، آن روز، بین سخنرانی حضرت آقا، بارها نگاهم به پیرمرد لاغراندازی افتاد که شب کلاه سبزی به سر داشت و شال سبزی هم به کمرش. تا سخنرانی آقا تمام شد، بلند شد و خیز برداشت طرف من و بلند گفت: «می‌خوام دست آقا رو ببوسم» امان نداد و خواست به سمت آقا برود که راهش را بستم. عصبی شد و تند گفت: «اوهووووی... چیه؟! می‌خوام آقا رو از نزدیک زیارت کنم. مثل این که ما از یه جد هستیم» صورت پیرمرد، انگار به دریای، پرتلاطم و طوفانی می‌زد. کم‌کم، داشت از کوره در می‌رفت که شنیدم آقا فرمودند: «اشکال نداره، بذار سید تشریف بیاره جلو»

نفهمیدم توی آن جمعیت، آقا چطور متوجه پیرمرد شد. خودم را کنار کشیدم. پیرمرد نگاهی به من انداخت و بعد، انگار که پشت حریف قدری را به خاک رسانده باشد، با عجله، راه افتاد به سمت آقا. پشت سرش با فاصله‌ی کمی حرکت کردم. هنوز دو سه قدم برنداشته بود که پایش به پشت گلیم حسینیه گیر کرد و زمین خورد. آمدم از زمین بلندش کنم که برگشت و جلوی آقا و جمعیت محکم کوبید توی گوشم و گفت: «به من پشت پا می‌زنی؟! سیلی‌اش، انگار برق ۲۲۰ ولت بود و خشکم کرد!»

توی شوک بودم که آقا را روبه‌روی خودم دیدم. به خودم که آمدم، آقا دست گذاشت پشت سرم و جای سیلی پیرمرد را روی صورتم بوسید و گفت: «سوءتفاهم شده. به‌خاطر جدش، فاطمه زهرا (س) ببخش!»

درد سیلی همان موقع رفع شد.

بعد از گذشت سال‌ها، هنوز جای بوسه‌ی گرم آقا را روی صورتم حس می‌کنم.

مساجد ایران

مسجد جامع قاین با ۱۱۰۰ سال قدمت

که به طرز باشکوهی به زیبایی مسجد گوهرشاد با ارتفاع ۱۸ متر، عرض ۱۱ متر و طول ۲۲ متر ساخته شده است.

قبلاً دو مناره در دو سمت ایوان به ارتفاع ۵ متر داشته که باعث زیبایی بیش تر مسجد می شد و صدای مؤذن از آن بلند بود.

سقف ایوان ۴ اتاق و ۳ گنبد دارد که به طرز زیبایی رنگ آمیزی و تزیین شده و معرق کاری هایش بسیار ظریف و زیباست. نقاشی های ایوان به شیوهی اصفهانی بوده و در دوره ی صفویان انجام شده و در زمان های بعد روی آن ها را رنگ زده اند.

دو شبستان در دو سمت ایوان علاوه بر اینکه در فصل زمستان استفاده خوبی دارند برای جلوگیری از رانش دیوارهای اطراف ایوان تأثیر بسزایی دارند.

منبر چوبی بزرگ و نفیس مسجد مربوط به سال ۱۰۸۲ هجری است که از چوب چنار توسط استاد محمد واعظی کاخکی به طرز ماهرانه ای ساخته شده است.

مسجد جامع قاین بنایی است بسیار قدیمی و در نهایت شکوه و جلال که علاوه بر روحانیت معنوی دارای ظاهری دلچسب و فرح انگیز است. امروز با گذشت ۱۱۰۰ سال همچنان این بنا بلندترین عمارت قاین می باشد.

به گزارش خبرنگار باشگاه خبرنگاران بیرجند؛ استقرار یکی از پایه های مسجد بر روی آتشکده ساسانیان گویای تاریخ کهن آن است.

مسجد جامع قاین ۲۴۷۰ مترمربع وسعت داشته که ۱۰۵۰ مترمربع آن زیربنای ایوان، شبستان ها و حجره ها و ۱۲۰۰ مترمربع عرصه ی داخلی می باشد.

حیاط مسجد محوطه ای به درازای ۳۳ و پهنای ۲۸ متر است.

در اطراف حیاط حجره هایی به عمق ۲ متر قرار دارد. یکی از شاهکارهای معماری مسجد، ایوان آن است

منبع: همشهری آنلاین



نشر شاهد منتشر کرد:

